

دانلود کتاب



مسخ

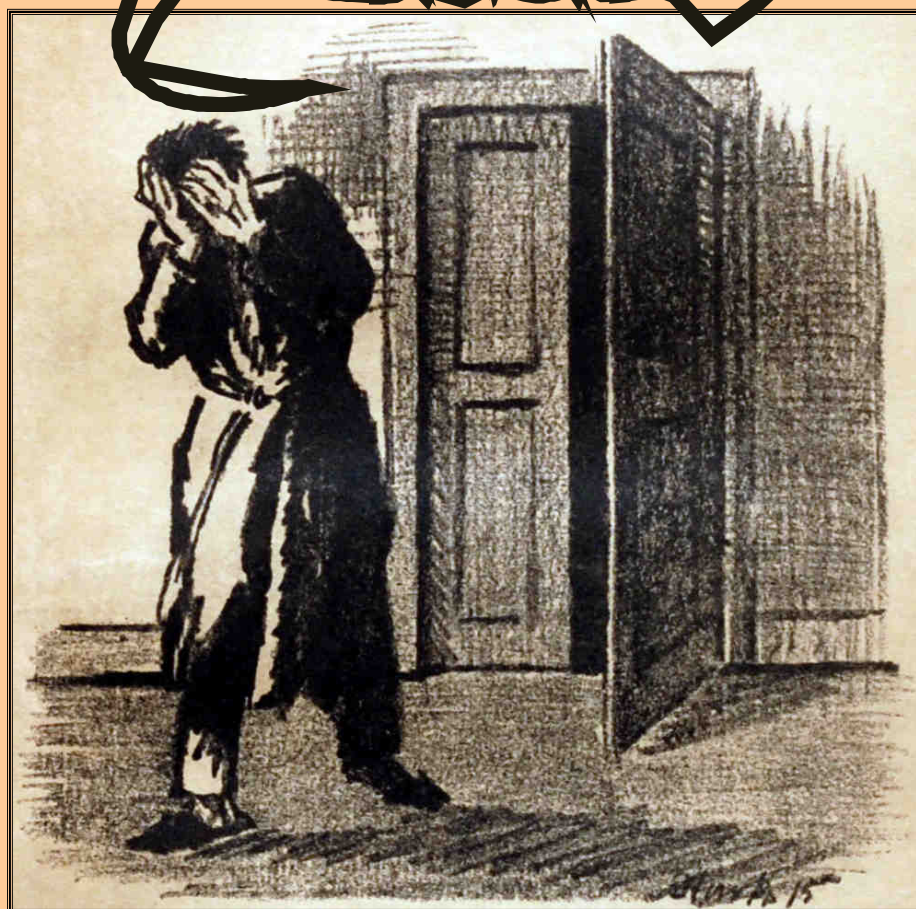
(ترجمه فارسی)

نویسنده : فرانتس کافکا

فرانس کافکا

برگردان

صادق هدایت



F R A N Z K A F K A

The
Metamorphosis

فرانس کافکا

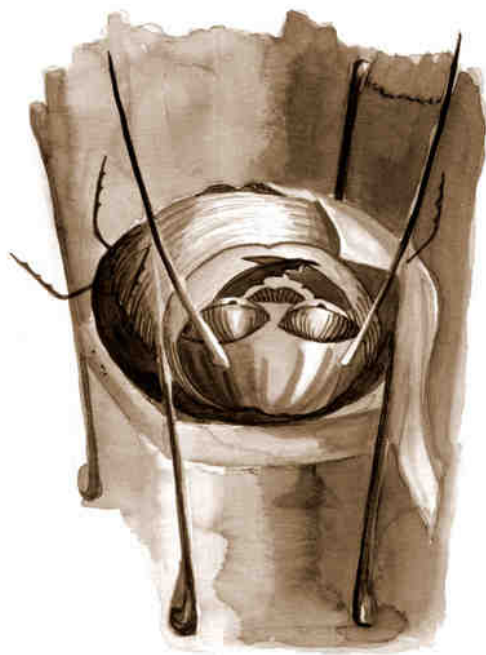
The
Metamorphosis

(Die Verwandlung - 1916)

مسخ

برگردان:

صادق هدایت



یک روز صبح، همین که گره‌گوار سامسا از خواب آشفته‌ای پرید، در رختخواب خود به حشره تمام عیار عجیبی مبدل شده بود. به پشت خوابیده و تنش، مانند زره، سخت شده بود. سرش را که بلند کرد، ملتفت شد که شکم قهوه‌ای گنبدمانندی دارد که رویش را رگه‌هایی، به شکل کمان، تقسیم بندی کرده است. لحاف که به زحمت بالای شکمش بند شده بود، نزدیک بود به کلی بیفتد و پاهای او که به طرز رقت‌آوری برای تنه‌اش نازک می‌نمود جلو چشمش پیچ و تاب می‌خورد.

گره‌گوار فکر کرد: «چه به سرم آمده؟» مع‌هذا در عالم خواب نبود. اتاقش، درست یک اتاق مردانه بود. گرچه کمی

کوچک، ولی کاملاً متین و بین چهار دیوار معمولی‌اش استوار بود. روی میز کلکسیون، نمونه‌های پارچه گسترده بود گره‌گوار شاگرد تاجری بود که مسافرت می‌کرد. گراوری که اخیراً از مجله‌ای چیده و قاب طلایی کرده بود، به خوبی دیده می‌شد. این تصویر زنی را نشان می‌داد که کلاه کوچکی به سر و یخه پوستی داشت خیلی شق و رق نشسته و نیم آستین پر پشمی را که بازویش تا آرنج در آن فرو می‌رفت، به معرض تماشای اشخاص با ذوق گذاشته بود.

گره‌گوار به پنجره نگاه کرد. صدای چکه‌های باران که به حلبی شیروانی می‌خورد، شنیده می‌شد؛ این هوای گرفته او را کاملاً غمگین ساخت. فکر کرد: «کاش دوباره کمی می‌خوابیدم تا همه این مزخرفات را فراموش بکنم!» ولی این کار به کلی غیرممکن بود، زیرا وی عادت داشت که به پهلوی راست بخوابد و با وضع کنونی نمی‌توانست حالتی را که مایل بود به خود بگیرد. هرچه دست و پا می‌کرد که به پهلوی بخوابد با حرکت خفیفی مثل الاکلنگ، هی پشت می‌افتاد. صد بار دیگر هم آزمایش کرد و هر بار چشمش را می‌بست تا لرزش پاهایش را نبیند. زمانی دست از این کار کشید که یک نوع درد مبهمی در پهلویش حس کرد، که تا آنگاه مانند آن را در نیافته بود.

فکر کرد: «چه شغلی، چه شغلی را انتخاب کرده‌ام! هر روز در مسافرت! دردسرهایی که بدتر از معاشرت با پدر و مادرم است! بدتر از همه، این زجر مسافرت، یعنی: عوض کردن ترن‌ها، سوار شده به ترن‌های فرعی که ممکن است از دست برود، خوراکی‌های بدی که باید وقت و بی‌وقت خورد! هر لحظه دیدن قیافه‌های تازه مردمی که انسان دیگر نخواهد دید و محال است که با آنها طرح دوستی بریزد! کاش این سوراخی که تویش کار می‌کنم به درک می‌رفت!» بالای شکمش کمی احساس خارش کرد. به چوب تختخواب کمی بیشتر، نزدیک شد. به پشت می‌سرید؛ برای اینکه بتواند بهتر سرش را بلند کند و در محلی

که می‌خارید یک رشته نقاط سفید به نظرش رسید که از آن سر در نمی‌آورد. سعی کرد که با یکی از پاهایش آن محل را لمس کند ولی پایش را به تعجیل عقب کشید، چون این تماس لرزش سردی در او ایجاد می‌کرد.

به وضع قبلی خود درآمد فکر می‌کرد: «هیچ چیز آن قدر خرف کننده نیست که آدم همیشه به این زودی بلند بشود. انسان احتیاج به خواب دارد. راستی، می‌شود باور کرد که بعضی از مسافران مثل زن‌های حرم زندگی می‌کنند؟ وقتی که بعد از ظهر به مهمان‌خانه بر می‌گردم تا سفارش‌ها را یادداشت بکنم، تازه این آقایان را می‌بینم که دارند چاشت خودشان را صرف می‌کنند. می‌خواستم بدانم اگر من چنین کاری می‌کردم، رئیس به من چه می‌گفت؟ فوراً مرا بیرون می‌انداخت؟ کی می‌داند. شاید هم این کار عاقلانه باشد. اگر پای‌بند خویشانم نبودم، مدتها بود که استعفای خودم را داده بودم، می‌رفتم رئیس‌مان را گیر می‌آوردم و مجبور نبودم که فرمایش‌های او را قورت بدهم. در اثر این کار لابد از روی میز دفترش می‌افتاد. این هم اطوار غریبی است: برای حرف زدن با کارمندانش روی میز دفتر صعود می‌کند، مثل اینکه به تخت نشسته؛ آن هم با گوش سنگین که باید کاملاً نزدیکش رفت! در هر حال، هنوز امیدی باقی است. هر وقت پولی را که اقوامم به او بدهکارند پس‌انداز کردم این هم پنج شش سال وقت لازم دارد حتماً این ضربت را وارد می‌آورم. بعد هم حرف حساب یک کلمه و ورق بر می‌گردد. در هر حال، باید برای ترن ساعت پنج بلند بشوم.»

به ساعت شماطه که روی دولابچه تیک و تاک می‌کرد، نگاهی انداخت و فکر کرد: «خدا به داد برسد!» ساعت شش و نیم بود و عقربک‌ها به کندی جلو می‌رفتند. از نیم هم گذشته بود؛ نزدیک شش و سه ربع بود. پس ساعت شماطه زنگ نزده بود؟ مع‌هذا، از توی رختخواب عقربک کوچک دیده می‌شد که روی ساعت چهار قرار گرفته بود. شماطه حتماً زنگ زده بود. پس در این صورت، با وجود سرو صدایی که اثاثیه را به لرزه در می‌آورد گره‌گوار به خواب خوشی بوده؟ خواب خوش! نه، او به خواب خوش نرفته، ولی غرق خواب بوده. بله: اما حالا؟ ترن اول ساعت هفت حرکت می‌کرد. برای این که بتواند به آن ترن برسد، باید دیوانه‌وار عجله بکند. از این گذشته، کلکسیون نمونه‌ها هم در پاکت پیچیده نشده بود. اما آنچه مربوط به خود گره‌گوار می‌شد اینکه او کاملاً سر دماغ نبود. بر فرض هم که خودش را به ترن می‌رسانید، اوقات تلخی اربابش مسلم بود. زیرا پادوی دوچرخه سوار، سر ساعت پنج دم ترن انتظار گره‌گوار را کشیده و مسامحه او را به تجارت‌خانه اطلاع داده بود. این آدم مطیع و احمق، یک نوع غلام حلقه به گوش و تحت‌الحمایه رئیس بود اما... اگر خودش را به ناخوشی می‌زد؟ این هم بسیار کسل کننده بود و به او بدگمان می‌شدند؛ زیرا پنج سال می‌گذشت که در این تجارت‌خانه کار می‌کرد و هرگز کسالتی به او عارض نشده بود. حتماً رئیس با پزشک بیمه می‌آمدند و پدر و مادرش را از تنبلی پسرشان سرزنش می‌کردند و اعتراضات را به اتکای قول پزشک که برای او هرگز ناخوش وجود نداشت و فقط تنبل وجود داشت رد می‌کرد. آیا ممکن بود، طبیب در این مورد

به خصوص اشتباه کند؟ گره‌گوار حس می‌کرد که کاملاً حالش بجاست. فقط این احتیاج بیهوده به خوابیدن، آن هم در چنین شب طولانی، او را از کار بازداشته بود. اشتباهی غریبی در خود حس می‌کرد.

در همان موقع که این افکار را به سرعت در مغزش زیر و رو می‌کرد، بی‌آنکه تصمیم بگیرد از رختخواب بلند بشود، شنید که در پهلوی بسترش را می‌کوبند و در همان دم، ساعت زنگ سه ربع را زد. مادرش او را صدا می‌کرد: «گره‌گوار، ساعت هفت و ربع کم است. آیا خیال نداری به ترن برسی؟!» طنین صدایش گوارا بود! گره‌گوار از آهنگ جواب خودش به لرزه افتاد. در این که صدایش شناخته می‌شد شکی در بین نبود. او بود که حرف می‌زد؛ اما یک جور زق زق دردناکی که ممکن نبود از آن جلوگیری کند و به نظر می‌آمد که از ته وجودش بیرون می‌آمد و در صدایش داخل می‌شد و کلمات، صوت حقیقی خود را نداشتند؛ مگر در لحظه اول و سپس صوت مغشوش می‌شد؛ به طوری که آدم از خودش می‌پرسید، آیا درست شنیده است یا نه؟ گره‌گوار خیال داشت جواب مفصلی بدهد؛ اما با این شرایط به همین اکتفا کرد که بگوید: «بله، بله، مادر جان متشکرم، بلند می‌شوم.» بی‌شک حائل بودن در نمی‌گذاشت به تغییری که در صدای گره‌گوار حاصل شده بود پی ببرند، زیرا توضیح او مادر را متقاعد کرد و مادرش در حالی که پاپوش را به زمین می‌کشید، دور شد، این گفت و گوی مختصر، سایر اعضای خانواده را متوجه کرد که گره‌گوار برخلاف انتظار هنوز در رختخواب است. پدر نیز آهسته با مشتش به کوفتن در پهلویی شروع کرد و فریاد زد: «گره‌گوار! گره‌گوار» آیا ناخوشی؟ چیزی لازم داری؟» گره‌گوار سعی کرد که کلمات را دقیق تلفظ بکند و تا می‌تواند لغات را از هم مجزا بنماید تا صدایش طبیعی بشود. به هر دو طرف جواب داد: «حاضرم» پدر رفت که چاشت بخورد، ولی خواهر هنوز پیچ پیچ می‌کرد: «گره‌گوار، خواهش می‌کنم که در را باز نکنی.» گره‌گوار اعتنایی به این پیشنهاد نکرد. برعکس، خوشحال بود که عادت در بستن از تو را مثل اتاق مهمان‌خانه، حفظ کرده بود.

اول، سر فرصت بلند می‌شد، بی‌آنکه کسی مغل او بشود، لباس می‌پوشید و به خصوص صبحانه را می‌خورد و بعد وقت داشت برای اینکه فکر بکند به خوبی حس می‌کرد که رختخواب جای یافتن راه حل عاقلانه برای این مسئله نیست. چه بسا اتفاق می‌افتد که در اثر بدی وضع خوابیدن، از این کسالت‌های کوچک به انسان رخ می‌دهد و همین که برخاستند خود بخود از بین می‌رود و گره‌گوار متوجه بود که کم کم خیالات باطل او برطرف می‌شود. اما راجع به تغییر صدایش، کاملاً معتقد بود که آن مقدمه سرما خوردگی است و این ناخوشی مختص کسانی است که مجبور به مسافرت زیاد می‌باشند.

رد کردن لحاف برایش هیچ زحمتی نداشت؛ کمی باد کرد و لحاف خود بخود افتاد. بعد، گره‌گوار از جثه مهیب خود دچار زحمت شد. برای اینکه بلند بشود، احتیاج به بازو و ساق پا داشت و او به جز پاهای کوچکی که دائماً می‌لرزیدند و به آنها مسلط نبود، چیزی نداشت. قبل از اینکه بتواند یکی از آنها را تا بکند، بایستی کمی استراحت کند و زمانی که حرکت مطلوب را اجرا می‌کرد، همه پاهای دیگر، بدون نظم در هم و برهم می‌شدند و طرز دردناکی او را شکنجه می‌کردند. با خودش گفت: «بی‌خود نباید توی رختخواب ماند.»

برای اینکه بیرون بیاید سعی کرد که از قسمت سفلی بدن شروع کند. بدبختانه، این قسمت پایین را که هنوز ندیده بود و تصور دقیقی درباره آن در ذهن نداشت، هنگام آزمایش، حرکت دادن آن را بسیار دشوار دید. کندی این روش او را از جا در کرد. تمام قوایش را جمع کرد تا خود را به جلو بیندازد، ولی از آنجا که خط سیر خود را بد حساب کرده بود، سخت به یکی از برجستگی‌های تخت خورد و احساس دردی سوزان به او فهمانید که قسمت پایین بدنش، بی‌شک، بسیار حساس است.

از این رو، خواست شیوه را تغییر بدهد و از بالای بدن شروع نماید و با احتیاط سرش را به طرف بالای تخت چرخانید. بدون زحمت، به این کار موفق شد و باقی جسمش با وجود وزن و حجمی که داشت به همان سو متوجه گردید. اما همین که سرش بیرون آمد و در میان هوا آویزان گشت، گره‌گوار از ادامه دادن به این کار ترسید؛ اگر با همین وضع به زمین می‌افتاد، سرش خرد می‌شد؛ مگر این که معجزه‌ای واقع شود و این موقعی نبود که وسایل خود را از دست بدهد. پس بهتر بود که در رختخواب بماند.

مع‌هذا زمانی که پس از این همه مرارت آهی کشید و دوباره، مثل پیش، خود را در حالت دراز کشیده یافت و زمانی که دید پاهای کوچکش بیش از پیش در پیچ و تاب است، ناامید شد از اینکه بتواند در این اعضای خودسر نظامی برقرار بکند. دوباره به فکرش آمد که قطعاً نباید در رختخواب بماند و به طرز عاقلانه‌ای، در راه کوچک‌ترین امید خارج شدن از آن، باید از هیچگونه فداکاری دریغ نکند. هنوز به خاطر می‌آورد که تصمیم‌نومیدانه هرگز ارزش تأمل متین و منطقی را ندارد. عموماً در چنین مواردی نگاه خود را به پنجره می‌دوخت تا از آن درس تشویق و امیدواری بگیرد. اما در این روز، کوچه هیچ جوابی به او نمی‌داد. ابر انبوه هیچ‌گونه مزده‌ای در بر نداشت. فکر کرد: «ساعت هفت است و مه کم نشده!» لحظه‌ای دوباره دراز کشید تا تنفس آرام و قوای سابق خود را دوباره بدست بیاورد. مثل اینکه متوقع بود آرامش کامل، زندگی عادی را به او باز گرداند.

بعد با خود گفت: «قبل از یک ربع، حتماً باید بلند بشوم عنقریب کسی را دنبال من به منزل می‌فرستند؛ چون مغازه پیش از ساعت هفت باز می‌شود.» و شروع کرد که به پشت بخزد تا به تمام طول بدن و یک جا از رختخواب بیرون بیاید. از این قرار می‌توانست سر خود را بالا بگیرد تا به آن صدمه‌ای نرسد. پشتش که به نظر او به اندازه کافی سخت بود البته روی قالیچه آسیبی نمی‌دید. فقط از صدایی که موقع سقوطش تولید می‌شد واهمه داشت. می‌ترسید که در تمام خانه این صدا منعکس بشود و وحشت یا اضطرابی تولید کند.

روش جدیدی که پیش گرفته بود، بیشتر برایش تفنن بود تا کار پر زحمت؛ زیرا بوسیله تکان‌هایی می‌توانست خود را بلغزاند. هنگامی که نیمی از تنش از رختخواب بیرون آمد، به فکرش رسید که اگر کمی به او کمک می‌شد به چه سهولتی می‌توانست بلند بشود. دو نفر آدم قوی، مثل پدرش و خدمتکار، کافی بود. آنها بازویشان را زیر پشت گرد او می‌بردند و از رختخواب بیرون می‌آوردند. سپس، با بار خود خم می‌

شدند و بعد با احتیاط صبر می کردند که بتواند روی میز استوار بشود و به این ترتیب می توانست امیدوار باشد که پاهایش، بالاخره وسیله استعمال خود را پیدا بکنند. اما بر فرض هم که درها بسته نبود، آیا کار خوبی بود که کسی را به کمک بخواهد؟ از این فکر، با وجود همه بدبختی که به او روی آورده بود، نتوانست از لبخند خودداری بکند.

عملیات به قدری پیشرفت کرده بود که در اثر حرکات تابی که به خود می داد، تقریباً حس کرد که تعادلش را از دست داده، باید تصمیم قطعی بگیرد؛ زیرا از یک ربع ساعت مهلتی که پیش خود تعیین کرده بود پنج دقیقه بیشتر باقی نمانده بود ولی ناگهان صدای زنگ در را شنید. با خودش گفت: «لابد کسی از مغازه آمده!» و حس کرد که خون در بدنش منجمد شد و پاهای کوچکش رقص چوبی خود را تندتر کردند. لحظه ای در سکوت گذشت و در پرتو امید پوچی تصور کرد که هیچ کس در را باز نخواهد کرد، ولی خدمتکار مثل معمول با گام های استوار به طرف در رفت. اولین کلمه ای که شخص تازه وارد ادا کرد کافی بود برای آنکه گره گوار به هویت او پی ببرد. این شخص خود معاون بود. چرا بایستی گره گوار محکوم به خدمت در تجارت خانه ای باشد که آنجا کوچک ترین غفلت کارمند موجب بدترین سوءظن درباره او می شود؟ آیا همه کارمندان بی استثنا دغل بودند؟ آیا بین آنها هیچ یک از آن خدمت گزاران فداکار و باوفا پیدا نمی شد که اگر، اتفاقاً برایشان پیشامدی رخ می داد تا صبح یکی دو ساعت طفره بروند، به قدری از پشیمانی حالشان منقلب بشود که نتوانند از رختخواب شان بیرون بیایند؟ آیا بجای آنکه فوراً مزاحم معاون بشوند، حقیقتاً کافی نبود که یکی از شاگردان تازه کار را می فرستادند تا اطلاعی بدست بیاورد آن هم در صورتی که چنین بازپرسی لزومی داشت مثل اینکه بخواهند به تمام خانواده، نمایش بدهند که روشن کردن چنین قضیه مشکوکی ممکن نیست، مگر اینکه به هوش چنین شخصی توانایی محول بشود؟ این افکار به قدری گره گوار را از جا در کرد که با تمام قوا خودش را از تخت به زیر افکند. این اقدام، بیشتر در اثر خشم او بود تا در نتیجه یک تصمیم قطعی حاصل اینکه: تصادم شدیدی تولید شد ولی غوغایی که از بروز آن می ترسید، رخ نداد. قالیچه از شدت سقوط کاست و پشت جوانک، بیش از آنکه ابتدا تصورش را می کرد، قابل ارتجاع بود. دنباله صدای خفه ای که ایجاد شد، هیچگونه غوغایی تولید نگردید، فقط سرش صدمه دید، چون گره گوار سرش را به اندازه کافی بالا نگرفته بود و در موقع سقوط ضربت دید. پس سر خود را از شدت درد و اوقات تلخی چرخانید و آن را روی قالیچه مالید.

معاون در اتاق دست چپ گفت: «گویا چیزی زمین خورد.» گره گوار از خودش پرسید: «آیا ممکن نیست که روزی چنین بدبختی به این مرد روی بدهد؟» به هر حال استبعادی نداشت، اما مانند جواب خشونت آمیزی، صدای پا آمد و کفش هایی به زمین کشیده شد و در اتاق دست راست خواهر یچ یچ کنان خبر داد: «گره گوار، معاون آمده.» گره گوار گفت: «می دانم.» اما جرأت نکرد آن قدر بلند حرف بزند که خواهرش بشنود. حالا پدر در اتاق دست چپ می گفت: «گره گوار، آقای معاون تشریف آورده تا بازخواست

کند که چرا با ترن اول حرکت نکردی. نمی دانیم چه جوابش بدهیم. به علاوه، می خواهند با خودت حرف بزنند. زود باش برای خاطر ما هم که شده در را باز کن! بدیهی است که ایشان شلوغی اتاق را با نظر اغماض تلقی خواهند کرد.» صدای معاون بلند شد که حرف او را برید و بلند بلند گفت: «سلام علیکم آقای سامسا!» مادرش گفت: «ناخوش است.» و پدر به نطق خود ادامه داد: «حضرت آقای معاون، به شما قول می دهم که ناخوش است و گرنه چطور ممکن بود که ترن خود را از دست بدهد؟ این طفلک همه هوش و حواسش توی تجارت است. حتی من دلگیرم که چرا بعد از شام هرگز از خانه خارج نمی شود. باور می کنید که هشت روز است برگشته و همه شب ها را در خانه می گذرانیده. جلو میز می نشیند و همان جا می ماند، بی آنکه چیزی بگوید، روزنامه می خواند و با دفتر راهنما را مطالعه می کند. بزرگ ترین سرگرمی او ساختن مزخرفاتی است که با اره برش خود درست می کند. اخیراً، در یکی دو جلسه، یک قاب عکس خیلی ملوس درست کرده، آن قدر قشنگ است! این قاب را که در اتاقش ببینید تعجب خواهید کرد. به محض اینکه گره گوار در را باز کرد شما می توانید آن را ببینید. به علاوه من خیلی خوش وقتم که فکر آمدن اینجا به سر شما افتاد این جوان به قدری خودسر است که بدون وجود شما هرگز نمی توانستیم او را وادار کنیم که در اتاقش را باز بکند. گرچه امروز صبح نمی خواست اقرار بکند ولی حتماً ناخوش است!» گره گوار با درنگ احتیاط آمیزی این جمله را هجی کرد: «الان می آیم!» ولی جنبشی نکرد، از ترس اینکه مبدا یک کلمه از گفت و گوهایی را که می شد از نظر بیندازد. معاون اظهار کرد: «خانم در حقیقت من نمی توانم این موضوع را طور دیگری تعبیر بکنم، امید است که پیشامد وخیمی رخ نداده باشد، مع هذا باید اقرار کنم که ما تجار، خوشبختانه یا بدبختانه، هر طوری که می خواهیم تصور بفرمایید اغلب، قبل از نفاخت های جزئی خودمان باید کار را از پیش ببریم.»

پدر از روی بی تابی در زد و پرسید: «خوب! حالا آقای معاون می توانند وارد بشوند؟» گره گوار گفت: «نه!» طرف چپ را سکوت سختی فرا گرفت و سمت راست خواهر شروع به گریه کرد.

چرا خواهرش نمی رفت جزو جرگه آنهای دیگر بشود؟ بی شک تازه بلند شده و لباس نپوشیده بود. اما چرا گریه می کرد؟ آیا علت گریه اش این بود که گره گوار بلند نمی شد تا معاون را داخل اتاقش بکند و بیم آن بود که از کارش معزول شود و رئیس، مثل سابق که تقاضاهایی می کرد، دوباره اسباب زحمت پدر و مادرش را فراهم بیاورد؟ نگرانی بی جایی بود! گره گوار حتی حاضر بود و هیچ خیال نداشت که خانواده خود را ترک بکند. در این لحظه البته او روی قالیچه خوابیده بود و هر کس او را در این حال می دید، نمی توانست جداً از او توقع داشته باشد که معاون را داخل اتاقش بکند. ولی به هر حال، به علت این بی ادبی کوچک که بعد به خوبی از عهده جبران بر می آمد او را فوراً بیرون نمی کردند و گره گوار عقیده داشت که در این لحظه اگر او را به هر حال خود می گذاشتند، بهتر از آن بود که بوسیله نطق ها و گریه و زاری اذیتش کنند. اما بطور قطع، دو دلی باعث نگرانی آنها شده و همین نکته اقدامات آنها را تبرئه می کرد.

در این وقت معاون، باد توی صدایش انداخته فریاد می زد: «آقای سامسا، چه شده است؟ شما در را به روی خودتان می بندید و فقط به وسیله نه و آره گفتن جواب می دهید و بی جهت سبب پریشانی خاطر خویشانان را فراهم می آورید و از وظایف اداری شانه خالی می کنید. من بطور فوق العاده بوسیله این جمله معترضه به شما تذکر می دهم! من حالا از طرف اقوام و ریستان به شما خطاب می کنم. جداً، از شما تقاضا دارم که زود توضیح دقیقی به ما بدهید. من کاملاً متعجبم، تصور می کردم که شما جوان آراسته‌ی عاقلی هستید و حالا می بینم، ناگهان روش افراط آمیزی اتخاذ کرده اید تا صحبت شما نقل مجالس بشود! امروز صبح، حضرت آقای رئیس راجع به غیبت شما با من صحبت کردند و به من پیشنهادی فرمودند که با آن مخالفت ورزیدم، یعنی اشاره به پرداخت هایی کردند که مدت کمی است به عهده شما محول شده، من قول شرف دادم که این ربطی به موضوع ندارد. آقای سامسا، حالا که سماجت شما را به رأی العین مشاهده می کنم، یقین بدانید که رویه شما مرا بیزار می کند که از این به بعد از شما دفاع بکنم. با وجود این، موقعیت اداری شما هم چندان محکم نیست! اول خیال داشتم که این مطلب را در خلوت به خودتان بگویم، اما حالا که بیهوده وقت مرا اینجا تلف کرده اید، علتی ندارد که جلو اقوامتان سکوت اختیار بکنم. پس مطلع باشید که خدمات اخیر شما مورد قدر دانی رؤسا واقع نشده. ما اذعان داریم که این فصل معاملات بزرگ تجارتي مساعد نبوده است ولی آقای سامسا، ضمناً بدانید که یک فصل سال بدون معاملات نمی تواند و نباید وجود داشته باشد.»

گره گوار از جا در رفته بود. اختلال حواسش باعث شد که رویه احتیاط آمیز را از دست بدهد و فریاد زد: «ولی حضرت آقای معاون، الساعه در را باز می کنم! من کسالت مختصری داشتم، سرگیجه مانع می شد که بلند بشوم، هنوز در رختخوابم اما حالم رو به بهبودی است. یک دقیقه صبر بکنید بلند می شوم، آن قدرها هم که تصور می کردم حالم خوب نشده. با وجود این، حالم خیلی بهتر است. چطور ناخوشی به این زودی آدم را از پا در می آورد! از خویشانم بپرسید دیشب حالم چندان بد نبود. اما چرا، دیشب هم علامت نفاقت حس می کردم. شاید متوجه شده باشند. بد کردم که قبلاً به مغازه اطلاع ندادم! اما مطلب این جاست که آدم همیشه تصور می کند که در مقابل ناخوشی استقامت خواهد کرد و بستری نمی شود. حضرت آقای معاون، مراعات بنده را بکنید، سرزنش هایی که الساعه به این جانب می کردید کاملاً اساس است. به علاوه تاکنون کسی به من تذکری نداده بود. شاید جنابعالی سفارش های اخیری را که فرستاده ام ملاحظه نکرده باشید! من با ترن ساعت ۸ حرکت خواهم کرد. این چند دقیقه استراحت برایم مفید واقع شد. حضرت آقای معاون، من نمی خواهم وقت شما تلف بشود؛ الساعه به مغازه خواهم آمد. خواهشمندم از روی مرحمت به آقای رئیس اطلاع بدهید و نظر لطف ایشان را نسبت به بنده جلب بفرمایید.»

گره گوار، همین طور که سیل سخن را سرازیر کرده بود و خودش نمی دانست چه می گوید، با سهولتی که نتیجه تمرین های سابقش بود، به دولاچه نزدیک شده سعی می کرد بوسیله آن بلند بشود. زیرا

بسیار مایل بود که در را باز بکند و خودش را نشان بدهد و با معاون صحبت بکند. ضمناً، کنجکاو بود که بداند این اشخاص که حضور او را با تحکم تقاضا داشتند از دیدنش چه حالتی پیدا می کردند. اگر از منظره ای می ترسیدند، مسئولیت از او سلب می شد و اگر وضع او را عادی تلقی می کردند، دیگر لازم نبود به خود زحمت بدهد! می توانست قدری عجله کند و ترن ساعت ۸ را در ایستگاه بگیرد. بدنه دولابچه لیز بود. گره گوار چند بار لغزید، مع هذا با کوشش فراوان موفق شد که سر پا بایستد. هیچ به درد سوزانی که در شکمش حس می کرد، توجهی نمی نمود و خودش را روی پشتی صندلی مجاور انداخت و نگه داشت و با پاهایش به حاشیه آن چسبید. همین که به خودش مسلط شد، سکوت کرد تا حرف های معاون را بشنود.

این مرد از پدر و مادرش می پرسید: «آیا شما یک کلمه از حرف هایش را فهمیدید؟ امیدوارم که ما را ریشخند نکرده باشد!» مادرش که اشک می ریخت، می گفت: «خدایا! خدایا! شاید ناخوش سخت است و ما وقت خودمان را به اذیت کردنش می گذرانیم.» بعد صدا زد: «گرت، گرت!» دختر جوان از پشت جدار چوبی دیگر، جوب داد: «بله مادر جان!» زیرا اتاقش بوسیله اتاق گره گوار از آنجا مجزا می شد مادر گفت: «برو زود دکتر را بیاور گره گوارمان ناخوش است! زود یک دکتر بیاور! صدایش را شنیدی؟» معاون گفت: «این صدای جانور بود.» و بعد از داد و فریاد زنها، به نظر می آمد که آهسته حرف می زنند. پدرش رو به دالان صدا زد تا صدایش در آشپزخانه شنیده بشود: «آنا! آنا! برو کلیدساز بیاور!» و فوراً دو دختر بچه معلوم نبود چطور گرت به این زودی لباسش را پوشید در دالان با صدای خش و فش لباس شان دویند و با هم در را باز کردند. صدای بستن در شنیده نشد. شک، مثل خانه هایی که پیشامد ناگواری در آنها رخ می دهد، در را باز گذاشتند.

با وجود این، گره گوار آرام تر شده بود. حتماً حرف های او را نفهمیده بودند، هرچند به نظر خودش کاملاً آشکار بود و چون عادت کرده بود کلمات آخری از دفعه اول هم آشکارتر به نظر می آمد. اما اقبالاً داشتند ملتفت می شدند که وضع او طبیعی نیست و می خواستند کمکش کنند. اطمینان و خونسردی که در اولین اقدامات به کار رفت، به او قوت قلب داد. حس می کرد که دوباره در جامعه بشری داخل شده و چشم به راه دکتر و کلید ساز بود. بی آنکه بین آنها فرقی بگذارد این پیشامدها به نظرش مانند کار نمایان با شکوه و شگفت انگیزی جلوه می کرد. به منظور صاف کردن صدای خود برای مکالمات بعدی، بسیار آهسته سرفه کرد، چون می ترسید که سرفه اش مثل سرفه انسان صدا نکند و جرأت نداشت که با قوه ادراک خود قضاوت کند. در این بین، سکوت کاملی در اتاق مجاور فرمانروایی داشت. شاید پدر و مادرش برای کنکاش نهایی دور میز گرد آمده بودند. شاید همه آنها از لای درز در به او گوش می دادند.

گره گوار با صندلی آهسته خودش را به طرف در کشانید. آنجا، صندلی را رها کرد، خودش را به طرف در انداخت و به کمک چوب ایستاد. زیرا از نوک پاهایش مایع چسبنده ای تراوش می کرد. لحظه ای از تقلا آسود، بعد سعی کرد قفل در را با دهنش باز بکند. اما چطور کلید را بگیرد؟ اگر دارای دندان حقیقی نبود، در

عوض آرواره های بسیار قوی داشت و بالاخره با تحمل دردی که در اثر این کار تولید می شد، موفق شد که کلید را تکان بدهد. از لب هایش مایع قهوه ای رنگی روان بود که روی قفل می ریخت و بعد روی قالیچه می چکید. معاون در اتاق مجاور گفت: «گوش کنید دارد کلید را می چرخاند.» این تشویق گران بهایی برای گره گوار بود و دلش می خواست که پدر و مادرش و همه با هم دم می گرفتند: «بارک الله گره گوار! ماشاالله زور بده!» و به فکر این که همه با دقت بر شوق و علاقه ای به کوشش او متوجه بودند، به طوری با تمام قوه آرواره و با تمام قوایش سخت به در آویخته بود که بیم می رفت بی حس و حرکت بیفتد. مطابق جهت کلید دور قفل می رقصید. گاهی فقط با دهن خودش را نگه داشته بود و گاه به حلقه بالای کلید آویزان می شد و با تمام وزن بدنش آن را پایین می کشید. صدای خشک گردش زبانه کلید، گره گوار را به خود آورد و با آه فرح بخشی به خود گفت: «دیگر به چلینگر احتیاجی نیست!» و سرش را روی دستک در گذاشت تا در را باز بکند.

این طریقه که یگانه وسیله ممکن بود، مانع شد که حتی پس از باز شدن در پدر و مادرش تا چند لحظه او را ببینند. لازم بود یکی از لت های در را بگرداند، آن هم با مراعات احتیاط کامل تا ورود آن ها باعث نشود که به پشت بیفتد. هنوز درگیر و دار بود و تمام توجهش را به این کار مصروف داشت، ناگهان صدای مافوقش را شنید که «اوه!» بلندی گفت مثل صدایی که وزش شدید باد تولید بکند و او را که از همه به در نزدیک تر بود دید که دستش را روی دهان بازش فشار می داد و به آرامی عقب می رفت، مثل اینکه نیرویی نامرئی با قوتی ثابت او را از جای خود عقب می راند. مادر که با وجود حضور معاون با موهای ژولیده، ایستاده بود، دستها را به هم متصل کرده به پدر نگاه کرد؛ بعد دو قدم به سوی گره گوار رفت و در میان حلقه خانواده زمین خورد، دامن لباس دورش پهن شد، در حالی که صورتش بین پستانهایش فرو رفت و کاملاً مخفی گردید. پدر با حرکت شیرانه، مشت های خود را گره کرد؛ مثل اینکه می خواست گره گوار را به اتاق عقب براند. با حالت بهت به اتاق ناهارخوری نگاه کرد و با دست چشمش را گرفت و با هق و هق بلندی چنان به گریه افتاد که سینه

پهنش تکان خورد.



گره گوار از دخول به اتاق خودداری کرد و فقط به در بسته یله داد و از آن جا نیمی از بدنش پیدا بود و از بالا سرش را به پهلوی خم کرده بود تا مترصد پیشامدهای بعد باشد. مع هذا هوا خیلی روشن تر شده بود؛ به طور واضح آن طرف کوچه، یک تکه از عمارت روبرو

که یک بیمارستان دراز دود زده، با پنجره های مرتب بود و به طرز خشنی نمای عمارت را سوراخ سوراخ می کرد دیده می شد. هنوز باران می بارید، اما قطرات درشتی بود که از هم فاصله داشت و تک تک به زمین می افتاد. ظروف چاشت روی میز کود شده بود، زیرا پدر این نوبت خوراک را از همه مهم تر می دانست و بوسیله خواندن روزنامه های گوناگون مدت آن را طولانی می کرد. به جدار دیوار، عکس گره گوار با لباس ستوانی دیده می شد. این درجه را در نظام وظیفه گرفته بود که با لبخند دستش را روی قبضه شمشیر گذاشته بود و از زندگی خشنود بود و از هیبتش به نظر می آمد که برای لباسش مراعات احترام را لازم می شمرد. در باز بود و از آنجا، در فاصله بین دالان و دالانچه، اولین پله های پلکان دیده می شد.

گره گوار دانست که در آن میان یگانه کسی است که آرامش خود را حفظ کرده است. «من الان لباس می پوشم، نمونه هایم را جور می کنم و راه می افتم. آیا می خواهی که حرکت کنم؟ می خواهید؟ حضرت آقای معاون، ملاحظه می فرمایید که لجوج نیستم. بی شک مسافرت دشوار است، اما من نمی توانم از آن چشم بپوشم. حضرت آقای معاون، شما کجا تشریف می برید؟ به تجارت خانه؟ بله؟ آیا مطابق واقع گزارش خواهیم کرد؟ برای هر کسی ممکن است اتفاق بیفتد که در انجام مقررات اداری غفلت بکند، ولی این مناسب ترین موقع است؛ برای این که خدمات سابق او را در نظر بگیرند و به خاطر بیاورند که پس از رفع غائله، بیش از پیش، به کار خود علاقه مندی نشان می دهد. شما، البته مستحضرد که بنده مدیون مراجع حضرت آقای رئیس می باشم. گذران معاش پدر و مادر و خواهرم به عهده بنده است. من مواجه با موقعیت دشواری شده ام، اما بوسیله جدیت در کار، خودم را از این مهلکه نجات خواهم داد. خواهشمندم که موقعیت بنده را دشوارتر نفرمایید! زیرا به حد اعلا دشوار هست. استدعای عاجزانه دارم که در تجارت خانه محترمتان از حقوق بنده دفعات بفرمایید! این نکته را به خوبی می دانم که عموماً با شاگرد تاجر، حُسن نظر ندارند. گمان می کنند که مداخل سرشاری دارد و زندگی عریض و طویلی می کند. بنده تصور می کنم که وضع کنونی، این عقیده باطل را تأیید نمی کند. ولی حضرت آقای معاون، حضرت عالی که بهتر از همه به احوال کارمندان واقف هستید؛ حتی بهتر از شخص حضرت آقای رئیس. بین خودمان باشد زیرا مشارالیه به علت اینکه کارمندان را استخدام می کند محتمل است به زبان یکی از آنها تحت تأثیر واقع شود البته حضرت عالی مطلعید، شاگردی که تقریباً در تمام سال هیچ وقت در تجارت خانه نیست، اغلب ممکن است فقط دچار اراجیف یا انفاق و یا بهتان بی اساس بشود و برایش به کلی غیر مقدور است که از خودش دفاع بکند؛ زیرا روحش خبر ندارد که به او تهمت زده اند و فقط بعد از این خسته و کوفته از مسافرت بر می گردد، اطلاع حاصل می کند که حکم شومی درباره او صادر شده و دیگر نمی توان از علت های آن تحقیق کرد و به این وسیله آتیه او تاریک می گردد! حضرت آقای معاون، استدعای عاجزانه دارم، قبل از اینکه اظهار لطف و موافقت خودتان را نسبت به بنده اعلام فرمایید، تشریف نبرید!»

ولی معاون به شنیدن اولین کلمات گره گوار رویش را برگردانید و از بالای شانه ای که لرزه بدان مستولی شده بود، با روی ترش او را نگاه می کرد. در طی نطق گره گوار، عوض اینکه با خشونت گوش بدهد در حالی که او را می پایید خود را کم کم به طرف در، عقب کشیده بود؛ مثل اینکه نیروی مرموزی مانع از رفتنش می شد به دالان هم رسیده بود. زمانی که آخرین قدم را از اتاق ناهارخوری بیرون گذاشت، حرکت تندی کرد؛ انگاری که زمین کف هایش را می سوزانید. بعد دستش را به طرف دست گیره نرده دراز کرد؛ مثل اینکه یک راه نجات مافوق طبیعی در پایین پلکان انتظارش را داشت.

گره گوار پی برد که اگر مایل باشد شغل خود را از دست ندهد، به هر قیمتی شده نباید بگذارد که معاون در این حالت برود. متأسفانه، پدر و مادرش موقعیت را درست تمیز نمی دادند. از زمانی که پسرشان در این تجارت خانه کار می کرد این فکر در مغزشان جای گیر شده بود که زندگی گره گوار تأمین شده و نگرانی کنونی به قدری فکر آنها را مشغول کرده بود که قادر به پیش بینی نبودند. اما قلب گره گوار وقوع پیشامدهایی را گواهی می داد. باید مانع رفتن معاون شد، او را آرام و متقاعد نمود و بالاخره دلش را بدست آورد. زیرا آینده گره گوار و خانواده اش به مخاطره افتاده بود. آه اگر خواهرش آنجا بود! او می فهمید؛ از گریه اش پیدا بود که قضایا را درک می کرد، در صورتی که همان وقت گره گوار با خاطر آسوده به پشت خوابیده بود! به علاوه معاون، که زن ها را دوست می داشت، به حرف او حتماً گوش می داد و بوسیله او ممکن بود راهنمایی بشود. خواهرش در را می بست و در دالان به او ثابت می کرد که اضطرابش بی جهت است. ولی درست در همین موقع او آنجا نبود و همه بله بری های به گردن گره گوار افتاده بود و بی آنکه راجع به اقدام مؤثرتر به خود تشویشی راه بدهد و یا اینکه فکر کند به نطق او پی برده اند یا نه چیزی که چندان محقق نبود در را ول کرد و برای اینکه به معاون برسد، از لای آن گذشت معاون به طرز خنده آوری با دو دست به دستگیره نرده چسبیده بود. بیهوده تکیه گاهی را جست و جو می کرد، بالاخره روی پاهای نازکش افتاد و ناله ضعیفی کرد. برای اولین بار، طی صبحگاهان ناگهان یک نوع احساس استراحت جسمانی کرد، پایش روی زمین محکم بود و با خوشحالی متوجه شد که پاهایش به خوبی از او اطاعت می کردند و حاضر بودند او را به هر کجا که مایل باشد ببرند و از همان دم گمان کرد که پایان رنج هایش فرا رسیده. ولی در حالی که از لحاظ احتیاجش به دویدن در محلی که ایستاده بود لنگر بر می داشت، نزدیک مادرش رفت که پخش زمین شده بود. ناگهان دید، با وجود اینکه به نظر می آمد غش کرده است، از جا پرید و دستهایش را در هوا بلند کرد و انگشت هایش را از هم باز نمود و زوزه می کشید: «به فریادم برسید! کمک کنید! کمک کنید!» و سرش را خم کرد تا او را بهتر ببیند. بعد چیزی که به طور آشکار متناقض به نظر می آمد، دیوانه وار پس رفت بی آنکه فکر کند که روی میز هنوز پر از ظرف است. تنه به میز زد و به تعجیل، مثل یک نفر گیج رفت روی میز نشست. گویا ملتفت نبود که نزدیک او قهوه جوش برگشت و قهوه روی قالی جاری شد.

پسر نگاهی به بالا کرد و نفس زنان گفت: «مادر جان! مادر جان!» معاون را کاملاً فراموش کرده بود و قهوه را می دید که می ریزد. گره گوار نتوانست خودداری کند، از اینکه چندین بار در هوا با آرواره هایش حرکتی بکند؛ مثل کسی که مشغول خوردن چیزی است. در آن وقت، مادر دست به جیغ و داد گذاشت، از روی میز بلند شد و در آغوش پدر افتاد که جلو او آمده بود. ولی گره گوار وقت نداشت که به آنها بپردازد. معاون در پلکان بود و چانه اش را روی نرده گذاشته بود و آخرین نگاه را به پشت سر انداخت. گره گوار قوایش را جمع کرد، برای اینکه سعی کند دوباره او را بیاورد. معاون که بی شک مظنون بود به یک جست از چندین پله پرید و ناپدید شد و فریاد کشید: «اوه!... اوه!...» به طوری که صدایش در تمام راه پله پیچید. این گریز، تأثیر ناگواری در پدر کرد که تاکنون نسبتاً حواسش سر جا بود، خود را باخت و عوض اینکه دنبال معاون بدود و یا اقللاً مانع تعقیب گره گوار نشود؛ با دست راست عصای مهمان را که با لباده و کلاهش روی صندلی جا گذاشته بود و با دست چپش روزنامه ای را که روی میز بود، برداشت و خود را موظف دانست که پاهایش را به زمین بکوبد و روزنامه و عصا را در هوا تکان بدهد تا گره گوار را دوباره به پناهگاه خودش براند. هیچ گونه التماسی پذیرفته نشد و به علاوه، هیچ خواهشی فهمیده نمی شد. گره گوار بیهوده سر خود را به حالت تضرع، جلو او گرفت. هرچه به پدرش اظهار فروتنی می کرد در او تأثیری نداشت و به کوبیدن پای خود می افزود. در اتاق ناهارخوری، مادر با وجود سرما پنجره را باز گذاشته بود و تا حدی که ممکن بود به بیرون خم شده بود و صورت را با دست هایش فشار می داد. جریان شدیدی هوای اتاق و راهرو را عوض کرد. پرده ها باد کرد و روزنامه ها جمع شدند؛ چند صفحه از آن روی کف اتاق افتاد. ولی پدر بی مروت پسرش را دنبال می کرد و به طرز رام کنندگان اسب وحشی سوت می کشید و گره گوار که عادت به عقب رفتن نداشت، به تائی پس می رفت. اگر می توانست برگردد، به زودی به اتاقش می رفت، اما بیمناک بود که کندی چرخ زدن او، پدرش را بیشتر از جا در بکند و در هر آن می ترسید که ضربت کشنده ای با این چوب تهدیدآمیز روی سر و گرده اش فرود بیاید. در این صورت، فرصت انتخاب در بین نبود. گره گوار، با وحشت ملاحظه کرد که وقتی به عقب می رفت جهتی را که انتخاب کرده بود به آن مسلط نمی شد و از مشاهده طرز رفتار پدرش که دائماً نگاه وحشت زده ای به او می انداخت حرکت پیچ خوردن را با تمام سرعت ممکن، یعنی متأسفانه با کمال تائی شروع کرد. شاید پدر متوجه حسن نیت او شد؛ زیرا عوض اینکه مانع این حرکت بشود، از دور راهنمایی می کرد و گاه گاهی گره گوار را با سر عصا کمک می نمود کاش فقط این سوت های تحمل ناپذیر را ترک می کرد! زیرا گره گوار خودش را گم می کرد، تقریباً حرکت پیچ خوردن را تمام کرده بود؛ اما از صدای این سوت، در حرکت اشتباه کرد و از زاویه ای که طی کرده بود کاست. بالاخره همین که دید جلو دهنه دو اتاق واقع شده شادی بی پایانی به او دست داد. ملتفت شد که بدنش عریض تر از آن بود که بی اشکال بتواند بگذرد. طبیعتاً به فکر پدرش نمی رسید و بد خلقی که به او دست داده بود مانع بود که در دیگر را باز بکند تا به گره گوار اجازه رد شدن بدهد. فکر ثابتی که در کله اش بود، که

بایستی فوراً گره گوار داخل اتاق شود. او هرگز نمی توانست متحمل مقدمات مفصلی بشود که گره گوار لازم داشت تا بلند بشود و سر پا بگذرد. گره گوار صدای داد و بی داد را پشت سرش می شنید. بی شک برای اینکه او را براند تا بگذرد، مثل اینکه هیچ مانعی در بین نبود! این جنجال، مثل صدای صد هزار پدر، در گوشش منعکس می شد. موقع شوخی نبود و گره گوار هرچه باداباد خود را لای گذرگاه در کرد و همانجا به حالت خمیده قرار گرفت. بدنش از یک طرف بالا مانده بود و پهلویش از چهار چوبه در که رنگ سفید آن، از لکه های بد نما، قهوه ای رنگ شده بود خراشید. گره گوار گیر کرده بود و به تنهایی نمی توانست خودش را نجات بدهد. از یک طرف، پاهایش در هوا موج می زد و در میان هوا پیچ و تاب می خورد. از طرف دیگر، به طرز دردناکی پاها زیر بدنش بی حرکت مانده بود. در این وقت، پدر از عقب یک اردنگ محکم زد و این دفعه باعث تسلیت خاطر گره گوار شد. او خط سیر طولی را طی کرد و میان اتاق به زمین خورد؛ خون ازش رفت. در با یک ضربت عصا بسته شد و بالاخره سکوت برقرار گردید.

* * *

گره گوار، طرف غروب از خواب سنگینی که مانند مرگ بود بیدار شد. بر فرض هم که مزاحم او نمی شدند، بی شک دیرتر از این بیدار نمی شد زیرا به حد کافی استراحت کرده بود. مع هذا به نظرش آمد که خواب او را از صدای پاهای خفی و صدای محتاط کلید در قفل در دالان مغشوش شده بود. انعکاس روشنایی تراموای برقی روی سقف و بالای ائانه، لکه های رنگ پریده ای اینجا و آنجا می گذشت. ولی آن پایین که منطقه گره گوار بود تاریکی شب فرمانروایی داشت. برای اینکه از جریان وقایع با خبر بشود، آهسته بسوی در رفت و با نیش خود که بالاخره به فایده آن داشت پی می برد کورکورانه اطراف خود را لمس می کرد. طرف چپش تأثیر یک زخم طولی و مهیج را داشت و یک رج از پاهایش می لنگیدند. یکی از آنها در طی وقایع صبح به طرز شدیدی صدمه دیده بود معجزه بود که فقط این یک پا این طور شده بود، آن پا مثل یک عضو مرده دنبالش می آمد و به زمین کشیده می شد.

وقتی که جلو در رسید، فهمید که چه چیز او را جلب کرده: بوی خوراک. آنجا یک کاسه شیر شیرین شده که رویش تکه های نان شناور بود گذاشته بودند. از شدت وجد، تقریباً خندید چون از صبح تا حالا به اشتهايش افزوده شده بود. سرش را تا چشم در کاسه کوچک فرو برد ولی به زودی ناامیدانه بیرون کشید؛ این پهلوی صدمه دیده شوم، اسباب زحمتش می شد. زیرا نمی توانست غذا بخورد، مگر این که با تمام بدن نفس بکشد. بعد هم، شیر به دهنش مزه نمی کرد؛ گرچه سابقاً به این نوشیدنی علاقه داشت و بی شک خواهرش از راه توجه مخصوص برایش گذاشته بود، سرش را با تنفر از کاسه برگردانید و میان اتاق آمد.

از درز در دیده می شد که در اتاق ناهارخوری، چراغ گاز می سوخت. در این وقت، معمولاً پدر برای خانواده اش روزنامه عصر را می خواند، گره گوار هیچ صدایی به گوشش نمی رسید. شاید این قرائت

تشریفاتی که خواهرش همیشه در گفت و گو و کاغذهایش برای او شرح می داد اخیراً از سر خانواده افتاده بود. ولی همه جا همان سکوت بود در صورتی که حتماً کسانی در آپارتمان بودند. گره گوار به تاریکی، خیره می نگریست و فکر کرد: «خانواده چه زندگی بی دغدغه ای کرده است!» و به خود بالید زیرا از دست رنج او بود که پدر و مادر و خواهرش، چنین زندگی آرام را در چنین آپارتمان قشنگی می کردند. آیا حالا چه می شد، اگر این آرامش و این رضایت و راحتی با خسارت و جار و جنجال به پایان نمی رسید؟ گره گوار برای اینکه افکار شوم را دور کند، ترجیح داد کمی ورزش کند و صد قدمی روی شکم راه رفت.

طرف غروب دید، یک مرتبه در سمت چپ و یک دفعه در سمت راست باز شد و کسی می خواست وارد بشود، اما این معامله را بسیار الله بختکی تلقی کرد. گره گوار تصمیم گرفت که جلو در اتاق ناهارخوری ایست بکند و عزمش را جزم کرد، تا حدی که مقدور بود، بازدید کننده مشکوک را در اتاق بیاورد و یا اقلأ بشناسد. اما دیگر در باز نشد و انتظار گره گوار بیهوده بود. صبح وقتی که درها بسته بود، همه اهل خانه می خواستند به اتاقش هجوم بیاورند و حالا که درها باز بود کسی نمی آمد او را ببیند؛ حتی کلیدها را از پشت به در گذاشته بودند!

خیلی از شب گذشته بود که روشنایی در اتاق ناهارخوری خاموش شد و گره گوار به آسانی دریافت که پدر و مادر و خواهرش تا آن وقت بیدار مانده بودند. صدای پای هر سه آنها را شنید که پاورچین راه می رفتند. طبیعتاً تا صبح کسی به سراغ او نیامد؛ او مدت کافی برای تفکر راجع به سازمان زندگی نوین در تحت اختیار داشت، اما این اتاق بزرگ که ناگزیر بود در آنجا دمر و روی زمین بماند بی آنکه علتش را بداند او را می ترسانید. زیرا پنج سال می گذشت که در آنجا مسکن داشت و بوسیله عکس العمل عصبانی و بی اختیار، با وجودی که کمی شرمنده شد به تعجیل زیر نیم تخت رفت. هرچند پشتش را پایین می گرفت و نمی توانست سرش را بلند بکند؛ ولی فوراً آنجا را پسندید فقط تأسف می خورد که تنش زیاد پهن بود برای اینکه تمام بدنش زیر مبل جای بگیرد.

تمام شب را در آنجا گذرانید: گاهی چرت می زد و از وحشت گرسنگی از خواب می پرید؛ گاهی با فکر مضطرب و امیدهای مبهم می گذرانید و همیشه نتیجه می گرفت که موقتاً وظیفه اش این بود که آرام باشد و ملاحظه بکند و به این وسیله، وضعیت ناگواری را که برخلاف میلش ایجاد شده بود به خویشانش قابل تحمل بنماید.

از صبح خیلی زود فرصت بدست آورد تا تصمیمات جدیدی را که گرفته بود به مورد اجرا بگذارد. هنوز تقریباً شب بود، خواهرش که کاملاً لباس نپوشیده بود در دالان را باز کرد و با کنجکاوی نگاه کرده، فوراً ملتفت گره گوار نشد؛ اما زمانی که او را زیر نیمکت دید با خودش گفت: «عجب، باید یک جایی باشد! در هر صورت پر که زده!...» احساس وحشتی کرد که نتوانست خودداری بنماید و بیرون رفت و در را باز کرد و تک پا وارد شد؛ مثل اینکه وارد اتاق شخص خارجی و یا ناخوش رو به قبله شده باشد. گره گوار که سرش را تا

لب نیمکت آورده بود، او را نگاه می کرد آیا خواهرش متوجه می شد که شیر را نخورده است و علتش نداشتن اشتها نبود؟ آیا برای او چیز دیگری که بیشتر به مذاقش بیاید، خواهد آورد؟ اگر به خودی خود این کار را نمی کرد و با وجود میل شدیدی که به او دست داده بود که ناگهان از محلی که نهان شده بود بیرون بیاید و به دست و پای خواهرش بیفتد و از او خوراکی بخواهد، ترجیح می داد که از گرسنگی بمیرد تا توجه او را به این مطلب جلب نکند، ولی خواهر متوجه شد که کاسه پر است و تعجب کرد دور آن چند قطره شیر چکیده بود. کاسه را برداشت بی آنکه آن را لمس کند با یک تکه کاغذ این کار را کرد و به آشپزخانه



برد. گره گوار، از روی کنجکاوی انتظار چیزی را داشت که بجای آن می آورد و در دریای فکر غوطه ور بود که پیش بینی بکند. اما هرگز تصور نمی کرد که مهربانی خواهرش تا این درجه باشد؛ زیرا برای اینکه سلیقه برادرش را بدست بیاورد، خوراکی های گوناگون روی یک روزنامه کهنه چید: روی آن آشغال سبزی های نیمه گندیده، استخوان های غذای دیروز که سس سفیدی به آن خشک شده بود، انگور کورنت، بادام، یک تکه نان کره مالیده نمک زده و یک تکه بی نمک گذاشته بود و به منظور تکمیل کاسه را که به نظر می آمد، دیروز قطعاً توی ذوق گره گوار زده بود، پر از آب کرده. بعد به تصور اینکه برادرش جلو او غذا نخواهد خورد. ظرفت را به حدی رسانید که بیرون رفت و در با کلید بست، به طوری که به او بفهماند که مختار است هرچه بخواهد بخورد. حال که میز خوراک او به این ترتیب مهیا شده بود. گره گوار حس می کرد که تمام پاهایش به جنبش افتاده بودند. بعد هم زخم هایش بهبودی یافته بود، چون کمترین احساس درد نمی کرد. این موضوع او را کاملاً به تعجب انداخت و به فکر افتاد زمانی که آدمی زاده بود، تقریباً یک ماه پیش، یکی از انگشتانش کمی برید و تا دیروز درد می کرد. فکر کرد: «آیا حس من کمتر شده؟» اما به طرز ناگهان و ضروری، بین تمام غذاهای دیگر او مشغول مکیدن پنیر شده بود. مثل یک نفر آدم شکمو پی در پی با چشم هایی که از خوشحالی تر شده بود پنیر و سبزی ها و سس را بلعید. ولی تره بار به مذاقش خوش نیامد؛ همچنین بوی آن توی ذوقش می زد و در موقع خوردن، آنها را از چیزهای دیگر جدا می کرد مدتی گذشت که کارش را تمام کرده بود و در همان جا به حالت تنبل مانده بود که هضم کند. ناگهان خواهرش کلید را به تائی در قفل چرخانید، برای اینکه علامت عقب نشینی را به او بدهد با وجود کرحتی که به او دست داده بود وحشت بزرگی به او عارض شد و تعجیل کرد که زیر نیم تخت برود. در موقع کوتاهی که خواهر مشغول پاک کردن اتاق بود، با وجود غذای مفصلی که خورده و شکمش باد کرده بود به طوری که در کنج عزلتش به

زحمت نفس می کشید، خیلی همت لازم داشت برای اینکه آن زیر بماند. بین دو عارضه خفقان چشم های ورم کرده خواهرش را از زور گریه دید که بدون نیت بد باقی مانده خوراکش، چیزهایی را هم که او دست نزده بود، جارو می کرد؛ مثل اینکه به هیچ وجه به درد نمی خورد و همه آنها را در سطلی ریخت و در چوبی آن را گذشت و دستپاچه بیرون برد به محض اینکه بیرون رفت، گره گوار برای اینکه خمیازه بکشد و شکمش را به حجم معمولی برگرداند از گوشه انزوای خود خارج شد.

به این ترتیب، هر روز به او غذا می دادند؛ صبح پیش از بیدار شدن پدر و مادر و کلفت و بعد از ظهر، ناهار که تمام می شد؛ وقتی که پدر و مادرش چرت می زدند و اما کلفت، در این اوقات همیشه، خواهرش برای او کاری در خارج می تراشید. واضح است آنهای دیگر نیز نمی خواستند که او از گرسنگی بمیرد، ولی ترجیح می دادند که از امر خوراک او بوسیله دیگران مستحضر بشوند. شاید تحمل این تماشا را نمی آوردند؛ شاید آن قدرها هم بیزار نبودند؛ شاید دختر جوان می خواست از زحمت آنها بکاهد. باید تصدیق کرد که بدبختی آنها به حد اعلا بود.

گره گوار هرگز نتوانست بفهمد که روز اول به چه بهانه ای دکتر و قفل ساز را از سر باز کردند؛ زیرا هیچ کس نمی توانست رابطه فکری با او داشته باشد. هیچ کس بی آنکه خواهرش را مستثنی نکند تصور نمی کرد که او بتواند فکر دیگران را دریابد. او فقط راضی بود هنگامی که خواهر در اتاقش می آمد صدای او را بشنود که بین دو آه نام مقدسین را به زبان می آورد. این بعدها اتفاق افتاد، آن هم زمانی که گرت به این وضع جدید سر تمکین فرود آورده بود. گرچه به آن هرگز عادت نکرده بود گره گوار بعدها گاهی روی لب های دختر جوان تفکری که لطف و مهربانی می رساند و یا اجازه می داد که چنین حدسی را بزند دیده بود. زمانی که همان غذاها را می خورد، دختر می گفت: «امروز به دهنش مزه کرده!» دفعه های دیگر وقتی که از خود اشتباهی نشان نداده بود، چیزی که اغلب اتفاق می افتاد با لحن غمناکی اظهار می کرد: «باز هم به هیچ چیز دست نزده!»

اما اگر گره گوار، مستقیماً از اخبار اطلاعی حاصل نمی کرد، به گفتگوهایی که در اتاق ناهارخوری می شد، گوش می داد. به محض اینکه صدای حرفی می شنید، به طرف دری که مساعدتر بود می شتافت و با تمام بدن به آن می چسبید. در اوایل تقریباً صحبتی نمی شد مگر اینکه کم و بیش مستقیماً راجع به او بود. در طی دو روز، موقع غذا، گفتگوها راجع به وضع جدید رفتار با او اختصاص داشت. این مانع نمی شد که بین خوراک ها راجع به این موضوع مباحثه بشود؛ زیرا اکنون خانه همیشه از طرف دو عضو خانواده پاسبانی می شد. هیچ کس نمی خواست تنها بماند و نه بخصوص بدون پاسبان خانه را ترک کند. اما راجع به کلفت؛ درست معلوم نبود که چگونه به این پیشامد پی برد؛ آنچه می شود گفت این است که از همان روز اول زانو زد و عجز و لابه کرد که مادر، فوراً او را بیرون بکند. یک ربع بعد اجازه مرخصی خود را از خانواده بدست آورد و اشک هایی از روی نمک شناسی ریخت و به منزله بزرگ ترین اظهار لطف که در این خانواده نسبت

به او شده باشد؛ از این که جوابش نمودند، تشکر کرد. ضمناً سوگند موحشی خورد که هرگز به هیچ کس این موضوع را ابراز نکند. نه، نه، هرگز به هیچ کس بروز نخواهد داد. حالا خواهر و مادر، آشپزی را به گردن گرفته بودند و چندان باعث زحمت آنها نبود؛ زیرا اشتها از این خانه رفته بود. گره گوار هر دم می شنید که یکی از اعضای خانواده اش به دیگری بیهوده اندرز می داد که غذا بخورد و همیشه همین پاسخ را می شنید: «متشکرم! سیرم.» یا یک چیزی شبیه این جواب را می شنید. شاید مشروب هم نمی خوردند! اغلب خواهر از پدر می پرسید که آیا مایل نیست که آبجو بخورد؟ و با کمال میل داوطلب می شد که شخصاً برود و بخرد. در مقابل سکوت پدر، برای اینکه رودربایستی مانع نشود، می گفت که ممکن است دربان را بفرستد؟ ولی پدر با یک «نه» تزلزل ناپذیر جواب می داد که موضوع منتفی می شد.

در طی روزهای اول، آقای سامسا به زن و دخترش وضعیت و دورنمای مالی خانه را توضیح داد. فاصله به فاصله بلند می شد، می رفت کاغذ یا دفترچه قبض هایی را از صندوق ورت هایم (Wertheim) که پنج سال پیش آن را از غرق شدن نجات داده بود - همان وقت که ورشکست شد - بر می داشت و می آورد. صدای باز کردن قفل پر خم و خم و بستن آن، بعد از آن که آنچه را که می جست پیدا کرده بود، شنیده می شد. هیچ چیز در ایام اسارت گره گوار جز این توضیحات مالی و یا اقلأً بعضی از نکات آن برایش آن قدر کیف نداشت. زیرا همیشه تصور می کرد، آقای سامسا پس از آن شکست نتوانسته بود حتی یک «فنیک» را هم نجات بدهد. در هر حال، پدر چیزی نگفته بود برای اینکه او را از اشتباه بیرون بیاورد و گره گوار هم از او نپرسیده بود؛ بلکه سعی کرده بود همه کارها را رو به راه کند؛ برای اینکه خویشانش، هرچه زودتر، این پیشامد ناگوار را که همه آنها را ناامید کرده بود، فراموش بکنند و با فعالیت شایانی تن خود را به کار داد. ابتدا، مستخدم بی اهمیتی بود و در اندک زمانی به عنوان شاگرد تاجر مسافرت کننده - با تمام منافعی که این شغل در بر داشت - نامزد گردید و در سایه ساعده ترقیاتش، بزودی به پول نقدی مبدل گردید که ممکن بود توی خانه در مقابل خانواده متعجب و مسرور، روی میز به معرض نمایش بگذارد. ایام خوشی بود... بعد، دیگر پرتو آن ناپدید شد. هرچند گره گوار بعد هم آن قدرها به چنگ می آورد که همه خانواده سامسا را نان بدهد و در حقیقت، این کار را می کرد. همه خویشانش و خود او به این کار عادت کرده بودند. خانواده اش، با تشکر، پول را می گرفت و او هم با میل و رغبت می داد ولی این داد و ستد دیگر به تظاهر احساسات مخصوصی صورت نمی گرفت، فقط خواهر علاقه بیشتری به گره گوار نشان می داد؛ آن هم برای اینکه در خفا، قرار گذاشته بود که سال آینده او را به هنرستان موسیقی بفرستد، بی آنکه به مخارج فوق العاده این اقدام، که سعی داشت از راه دیگری تأمین بکند، وقعی بگذارد. در این قسمت که بسیار شیفته موسیقی بود گرت با او اختلاف نظر داشت. وقتی که گره گوار می آمد چند روز را بین خویشانش بگذراند، اغلب، موضوع هنرستان موسیقی در صحبت برادر و خواهر رد و بدل می شد. آنها طوری راجع به این موضوع گفت و گو می کردند، مثل آرزویی که عمل کردن آن غیر مقدور است. پدر و مادر اشارات بی ریای آنها را در این

موضوع نمی پسندیدند، اما گره گوار در این خصوص، به طور جدی فکر می کرد و به خود وعده می داد که شب عید نوئل عملی کردن آن را رسماً اعلام بنماید.

از این گونه افکار، افکاری که با موقعیت کنونی او به هیچ وجه سازش نداشت، در مغزش جولان می داد در حالی که ایستاده به در چسبیده بود، برای اینکه صحبت ها را بشنود. گاهی به قدری خسته می شد که هیچ نمی شنید اختیار از دستش در می رفت؛ سرش به در می خورد. فوراً آن را بلند می کرد؛ زیرا کوچک ترین صدایی بی درنگ در اتاق ناهارخوری شنیده می شد و دنبالش سکوت برقرار می گردید. پس از لحظه ای پدرش می گفت: «آیا باز چه کار می کنی؟» و بی شک رویش را به طرف اتاق می کرد، و صحبتی که قطع شده بود، آهسته از سر نو برقرار می گردید.

پدر همیشه توضیحات خود را از سر نو شروع می کرد؛ برای اینکه جزئیات فراموش شده را دوباره به یاد بیاورد و یا به زنش بفهماند. زیرا در اولین لحظه به مطلب پی نمی برد. گره گوار از نطق های او به اندازه کافی فهمید که با وجود همه بدبختی ها پدر و مادرش از دارایی سابق خود مقدار وجهی اندوخته بودند؛ گرچه مختصر، اما از منافی که روی آن رفته بود زیاده تر شده بود. از همه پولی که گره گوار ماهیانه به خانه می پرداخت و برای خودش فقط چند فلورن نگه می داشت، همه را خرج نمی کردند و این موضوع به خانواده اجازه داده بود که سرمایه کوچکی پس انداز بکند. گره گوار سرش را پشت در از روی تصدیق تکان می داد و از این مآل اندیشی غیر مترقبه خوشحال بود. بی شک، با این پس اندازها ممکن بود، قرضی را که پدرش به رئیس او داشت، خیلی زودتر مستهلک بکند. و این امر خیلی زودتر تاریخ نجات او را نزدیک می کرد. ولی با پیشامدی که اتفاق افتاده بود خیلی بهتر شد که آقای سامسا به همین طرز، رفتار کرده بود.

بدبختی اینجا بود که این وجه کفاف خانواده اش را نمی داد که با منافع آن زندگی بکنند؛ فقط یکی دو سال می توانستند گذران بکنند و بس. این پس انداز، تشکیل مبلغی می داد که نمی بایستی به آن دست بزنند و باید آن را برای احتیاجات فوری دیگر بگذارند. اما پولی که برای امرار معاش بود، بایستی فکری برای بدست آوردن آن کرد. پدر، با وجود مزاج سالمی که داشت، مرد مسنی بود که از پنج سال پیش هرگونه کاری را ترک نموده بود و نمی توانست امیدهای موهوم به خود راه بدهد. در مدت این پنج سال استراحت، که اولین تعطیل یک دوره زندگی بشمار می آمد - که صرف زحمت و عدم موفقیت گردیده بود - شکمش بالا آمده و سنگین شده بود. اما مادر پیر با مرض تنگ نفسی که داشت چه از دستش بر می آمد؟ همین به منزله کوشش فوق العاده ای برایش بود که در خانه راه برود و نیمی از وقتش را روی نیمکت بگذراند و پنجره را باز بگذارد که خفه نشود. بعد هم خواهر؟ یک دختر



بچه هفده ساله بود که برای زندگی بی دغدغه ای که تاکنون می کرد، آفریده شده بود؛ یعنی: لباس قشنگ بپوشد. خوب بخوابد و به کارهای خانه کمک بکند، ضمناً بعضی تفریحات مختصر هم داشته باشد و مخصوصاً ویلون بزند- آیا هیچ به او مربوط بود که پول در بیاورد؟ وقتی که صحبت راجع به این موضوع می شد، گره گوار همیشه در را ول می کرد و می رفت روی نیم تخت چرمی- که خنکی آن به تن گره گوار که از زجر و خجالت می سوخت، گوارا می آمد- می خوابید.

اغلب شب هایی که بی خوابی به سرش می زد، چرم نیم تخت را مدت ها می خراشید. بعضی اوقات، بی آنکه از درد خود شاکی باشد، صندلی راحتی را به طرف پنجره می لغزانید و به این ترتیب بوسیله صندلی، پشتیبانی خوبی بدست می آورد و به پنجره یله می داد. نه از لحاظ تفریح از منظره بود؛ بلکه فقط به یاد حس آزادی این کار را می کرد که سابقاً از نگاه کردن از پشت شیشه به بیرون دریافته بود، زیرا حالا روز به روز بیشتر نزدیک بین می شد، حتی بیمارستان جلو خانه را -که در زمانی که آدمی زاد بود آن دوره را نفرین می کرد چون زیاد خوب می دید- حالا نمی توانست ببیند و اگر یقین نداشت که در شارلوتن اشتراسه در یک کوچه آرام و شهری منزل دارد، می توانست باور بکند که پنجره او به صحرا باز می شد و در آنجا آسمان و زمین به رنگ خاکستری با هم توأم شده بودند. خواهر دقیق که دوبار صندلی راحتی را جلو پنجره دید، فهمید و از این به بعد هر بار که اتاق را پاک می کرد صندلی را جلو پنجره می لغزانید و حتی دریچه زیر پنجره را هم باز می گذاشت.

اگر گره گوار فقط می توانست با خواهرش حرف بزند و از آنچه برایش می کرد تشکر بنماید، بهتر می توانست خدمات او را تحمل بکند، ولی محکوم به سکوت بود و درد می کشید. گرت طبیعتاً می کوشید جنبه دشوار وضعیت خود را از چشم بپوشاند، و هرچه زمان بیشتر می گذشت وظیفه خود را بهتر انجام می داد. ولی مانع نمی شد که برادرش آشکارا به بازیچه او پی ببرد. حضور او گره گوار را به طرز شدیدی شکنجه می کرد. تا وارد می شد، با وجود دقتی که داشت منظره این اتاق را از چشم دیگران همیشه بپوشاند، فرصت بستن در را نمی کرد به طرف پنجره می دوید، دست پاچه با یک حرکت آن را باز می کرد؛ مثل اینکه بخواهد از خفه شدن قطعی پرهیز کرده باشد و هرچند هوا سرد بود یک لحظه آنجا می ماند و نفس عمیق می کشید. روزی دوبار گره گوار را با این هجوم و هیاهو می ترسانید. گره گوار در تمام مدتی که این کار طول می کشید، زیر نیم تخت به خود می لرزید. او می دانست که خواهرش اگر می خواست، می توانست در اتاق او با پنجره بسته بماند و این شکنجه را به او ندهد.

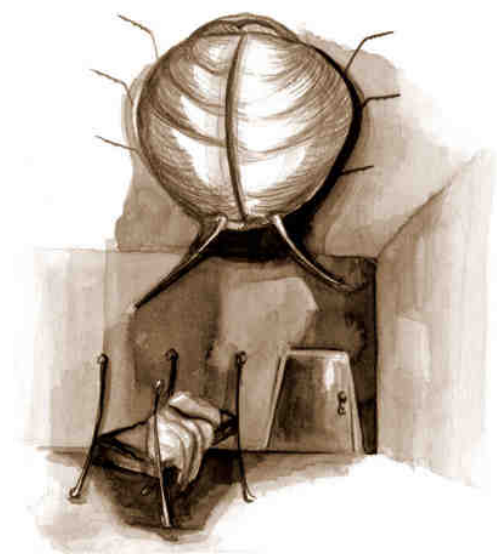
یک روز -تقریباً یک ماه بعد از تغییر شکل گره گوار بود و خواهرش هیچ علتی نداشت که از او بترسد- کمی زودتر از معمول وارد شد و او را دید که بی حرکت و در وضعی که تولید وحشت می کرد از پنجره به بیرون نگاه می کند. اگر وارد اتاق نمی شد برای گره گوار تعجبی نداشت؛ چون وضع او مانع می شد که پنجره را باز بکند، اما از ورود خودش ناراضی بود. به عقب جست و در را با کلید بست. یک نفر خارجی می

توانست حدس بزند که گره گوار خواهرش را می پایید تا گاز نگیرد. طبیعتاً، به زودی زیر نیم تخت قایم شد؛ اما تا ظهر، چشم به راه مراجعت گرت ماند. و زمانی که او برگشت، حالش خیلی هراسان تر از معمول بود. از آنجا ملتفت شد که هیکلش، هنوز تولید نفرت در دختر بیچاره می کرد و همیشه این طور خواهد ماند- همچنین چقدر او باید دندان روی جگر بگذارد تا از یک قسمت کوچک گره گوار، که از زیر نیم تخت بیرون می ماند، فرار نکند. به منظور اینکه این منظره را از چشم او بپوشاند، یک تکه شمد روی پشتش گرفت و روی نیم تخت آورد. این کار، چهار ساعت طول کشید و شمد را طوری پهن کرد که خواهرش -اگر چه خم هم بشود- زیر مبیل را نتواند ببیند. هرگاه خواهر این احتیاط را بیهوده فرض می کرد، می توانست شمد را ببرد؛ زیرا پی می برد که گره گوار لذتی نداشت که خودش را پنهان بکند. اما او شمد را سر جایش گذاشت و گره گوار که سرش را با احتیاط از پشت پرده در آورد، برای اینکه تأثیر این اصلاح جدید را در خواهرش مشاهده کند، در چشم های او نگاه حق شناسانه ای را دریافت.

در پانزده روز اول، پدر و مادر نتوانستند خودشان را حاضر به دیدن او بکنند و اغلب می شنید که از پشتکار خواهرش تمجید می کردند؛ در صورتی که سابق بر این از او دلخور بودند و او را دختر بی مصرفی می دانستند. حالا، اغلب اتفاق می افتاد که پدر و مادر دم اتاق گره گوار انتظار می کشیدند که دخترشان اتاق را پاک بکند و در موقع خروج به دقت نقل بکند که اتاق در چه وضعی بوده و گره گوار چه چیز را خورده بوده و این دفعه چه کار تازه ای کرده؛ به علاوه از او می پرسیدند: آیا در حالش بهبودی حاصل شده است یا نه. مادر نسبتاً برای دیدار گره گوار بی تابی می کرد، ولی دختر و پدر مانع می شدند. گره گوار، با دقت گوش می کرد، کاملاً با دلایل آنها موافق بود. مع هذا، بعدها می بایستی به زور از او جلوگیری کرد؛ مثلاً وقتی که فریاد می کشید: «بگذارید گره گوار را ببینم!» گره گوار به فکر افتاد شاید خوب باشد که مادرش اگر شده در روز هم باشد پیش او بیاید. این کار جنون آمیز بود. اما مثلاً هفته ای یک مرتبه؛ زیرا او بهتر از خواهرش، که با وجود تمام شجاعتی که از خود بروز می داد دختر بچه ای بیش نبود، می توانست به مطالب پی ببرد -کی می داند؟- شاید این مأموریت سنگین

را به عهده نگرفته بود، مگر به واسطه سادگی بچگانه.

آرزوی دیدن مادرش طولی نکشید که برآورده شد. گره گوار در مدت روز، از لحاظ رعایت پدر و مادر، از رفتن جلو پنجره چشم پوشید و گردش هایی که توی اتاق می کرد جبران قابل توجهی برایش نبود. آیا دائماً دراز بکشد؟ در مدت شب هم نمی توانست تحمل این کار را بکند. به زودی از خوراک هم سر خورد و بالاخره عادت کرد در تمام جهات، روی دیوار و سقف هم، از لحاظ سرگرمی گردش بکند.



مخصوصاً گردش روی سقف را خیلی دوست داشت؛ که آویزان بشود. این چیز دیگری بود تا اینکه روی کف اتاق راه برود، چون نفسش آزادتر می شد، حرکت نوسانی خفیفی به خودش می داد و از حالت کرختی که آن بالا به گره گوار دست می داد برایش اتفاق می افتاد که با تعجب، سقف را ول بکند و روی زمین نقش ببندد. اما حالا که بهتر می توانست از وسایل بدن خود استفاده کند، موفق می شد که این سقوط را بی خطر بکند. خواهرش به زودی متوجه تفریح جدید او شد؛ زیرا جا به جا در طی گذرگاه خود، روی دیوار، آثار چسبی که از او تراوش می کرد می گذاشت و گرت به فکرش رسید که گردش های او را آسان تر بنماید و اثاثیه هایی که جلو دست و پا را می گرفت بخصوص دولابچه و میز، را بیرون ببرد. بدبختانه آن قدر قوی نبود که به تنهایی این کار را انجام دهد و جرأت نمی کرد که از پدرش کمک بخواهد. اما کلفت، حتماً این کار را قبول نمی کرد؛ زیرا اگر این دختر شانزده ساله، پس از رفتن آشپز قدیم، با شجاعت «ایستادگی» می نمود؛ به شرط این بود که دائماً پشت در آشپزخانه را سنگربندی بکند و باز نکند، مگر در اثر فرمان عاجل، پس برای دختر جوان راه دیگری نماند، مگر اینکه روزی که پدر غایب است از مادرش کمک بخواهد. مادر در حالی که اظهار شادی می کرد - که جلو در اتاق گره گوار احساساتش را فروکش کرد - حاضر شد. خواهر آمد، تفتیش قبلی کرد و مادر نگذاشت داخل شود، مگر بعد از آنکه تفتیش او خاتمه یافت. گره گوار دست پاچه شمد را باز هم بیش از معمول، پایین آورد و چین زیادی به آن داد؛ به طوری که به مجموع آن حالت طبیعت بی جان ساده را داد. این دفعه صرف نظر کرد که از زیر شمد مواظب باشد و مادرش را تماشا بکند، فقط از آمدنش خوشحال بود. دختر جوان گفت: «تو می توانی بیایی، چون دیده نمی شود.» و در حالی که دست مادرش را گرفته بود، او را وارد کرد! اکنون، گره گوار صدای دو زن ناتوان را می شنید که برای جابجا کردن دولابچه کهنه، تقلا می کردند. این مبل وزن سنگینی داشت. خواهر، با وجود نصیحت مادر که می ترسید مبادا به خودش صدمه بزند، دشوارترین وظایف را به عهده گرفته بود. این کار خیلی وقت صرف کرد؛ چهار ساعت می گذشت که آنها سر آن عرق می ریختند، تا وقتی که مادر اظهار داشت که بهتر است دولابچه سر جای خود باشد؛ زیرا برای آنها زیاد سنگین بود و قبل از آمدن پدر به انجام این کار موفق نخواهند شد و مبل که میان اتاق آمده بود، راه آمد و شد را از هر طرف مسدود می کرد؛ بالاخره و خصوصاً، معلوم نبود که گره گوار از نبودن اثاثیه اتاقش راضی باشد. مادر پیش خود فکر می کرد که: «نه منظره لخت دیوار، قلبش را خواهد فشرد! چرا گره گوار همین احساس را نمی کرد؟ او که دیر زمانی به اثاثیه خود عادت کرده بود. حس خواهد کرد که او را در اتاق خالی وا گذاشته اند؟» مادر، با صدای بسیار آهسته نتیجه گرفت: «این به چه چیز می ماند؟» اول پچ پچ می کرد. مثل اینکه می ترسید گره گوار، که نمی دانست کجا پنهان شده، صدایش را بشنود - مقصود، معنی کلمات نبود، چون مطمئن بود که گره گوار نخواهد فهمید، ولی نمی خواست که حتی صدایش را بشنود:

«آیا برچیدن اثاثیه اش این طور وانمود نمی کنیم که از امید معالجه اش صرف نظر کرده ایم و از بدجنسی او را به حال خود وا می گذاریم؟ گمان می کنم بهتر است که اتاق دست نخورده، مثل سابق، بماند؛ برای اینکه وقتی گره گوار حالش دوباره جا آمد هیچ تغییری نبیند و زودتر فراموش بکند.»

گره گوار، از شنیدن کلمات مادرش پی برد که در طی دو ماه زندگی یکنواخت، که هیچ کس با او حرف نزده، مشاعرش مختل شده بود، وگرنه نمی توانست طوری این تمایل را تعبیر بکند که در اتاق لخت، منزل داشته باشد. اما حقیقتاً مایل بود این اتاق گرم، که از لحاظ آسایش با اثاثیه خانوادگی آراسته شده بود، به یک غار تبدیل گردد و به طور کامل و سریعی بشریت گذشته او فراموش بشود؛ برای اینکه روی دیوارها خل خل بازی در بیاورد و بگردد. به این جهت بود که فراموشی، کار خود را انجام می داد و برای اینکه از حال کرختی بیرون بیاید، فقط شنیدن صدای مادرش - که از دیر زمانی نشنیده بود - کافی بود: «نه، به هیچ چیز دست نزنید، همه چیز سر جایش بماند! او نباید از تأثیر سودمند اثاثیه محروم بشود! و بر فرض که اثاثیه مانع بشود که او روی دیوار بخزد، این موضوع، نه به زیان بلکه به سود او خواهد بود.»

بدبختانه، خواهرش با این عقیده همراه نبود و با پدر و مادرش عادت کرده بود که راجع به گره گوار مستبدالرأی باشد و این هم بی دلیل نبود. این دفعه، پیشنهاد مادرش سبب شد که تصمیم بگیرد نه تنها میز و دولابچه - که منظور اساسی او بود - بلکه همه اثاثیه دیگر را هم بیرون ببرد؛ به جز نیم تخت که وجودش لازم بود. پافشاری او از لجاجت بچگانه و یا حس جدید اعتماد به خود، که به طرز دشواری بدست آورده بود، سرچشمه نمی گرفت. نه، در حقیقت ملاحظه کرده بود که گره گوار برای گردش هایش به فضای زیادی احتیاج داشت و چنین به نظر می آمد که هرگز اثاثیه را استعمال نمی کند. اما شاید فکر احساساتی دختر بچه های هم سن او در تصمیمش بدون دخالت نبود، یعنی اخلاق متغیری که در هر مورد می خواهد کامیاب شود و در این لحظه او را وادار کرده بود که وضع برادرش را به طرز فجیعی نمایش بدهد، برای اینکه فداکاری خود را بهتر ثابت کند. زیرا از این به بعد هیچ کس، به غیر از گرت، جرأت نداشت به محلی بیاید که گره گوار به تنهایی روی دیوارهای لخت فرمانروایی داشت.

لذا از تصمیم خود، بوسیله مادرش - که محیط این اتاق را پریشان و بی اراده کرده بود - برنگشت و طولی نکشید که برای حمل دولابچه، به دشواری با او کمک کرد. گره گوار می توانست از دولابچه چشم ببوشت، اما میز بایستی سر جایش بماند و همین که زن ها دولابچه را، نفس زنان بیرون بردند؛ گره گوار با احتیاط و زرنگی سر خود را بیرون آورد تا موقع مناسب را برای دخالت بسنجد. از قضا، اول مادر وارد شد؛ زیرا گرت، در اتاق مجاور، بازوها را دور دولابچه انداخته بود و از چپ به راست آن را تکان می داد، بی آنکه بتواند جابجایش بکند. مادر عادت نداشت که گره گوار را ببیند، گمان می کرد که اختلال فکری به او دست داده؛ ترسید و تا آن طرف نیم تخت، دست پاچه، عقب رفت ولی نتوانست مانع حرکت خفیف جلو شمد

بشود که توجه زن مسن را به خود جلب کرد. بی درنگ، ایست نمود؛ لحظ ای سر جای خود خشک شد و بالاخره بسوی گرت برگشت.

گره گوار به خودش دلداری می داد که اتفاق فوق العاده رخ نداده و فقط چند تکه چوب و تخته را جابجا می کنند. از آمد و شد زن ها و اظهار تعجبی که می کردند و صدای لغزش اثاثیه روی کف اتاق، تأثیر هیاهوی غریبی را می کرد که از هر سو طنین انداز شده بود و هرچه سرش را به شدت تو می کشید و پاهایش را جمع می کرد و به زمین می چسبید. باید اقرار کرد که تحمل این شکنجه، در مدت طولانی، برایش مقدور نبود. اتاق او را خیلی خالی می کردند و آنچه را که دوست می داشت می بردند. تاکنون دولابچه را، که اره برش چوب و تمام افزارش در آن بود، برده بودند. حالا میز تحریرش را که، که از وقتی که سر خدمت می رفت به سختی روی زمین لنگر انداخته بود، این میز که تکالیف مدرسه تجارت و همچنین مدرسه ابتدایی را رویش نوشته بود. جابجا می کردند، نه. قطعاً نمی توانست با آنها موافق باشد. بعد هم حضورشان را کاملاً فراموش کرده بود، زیرا آنها از خستگی خاموش شده بودند و فقط صدا سنگین پایشان شنیده می شد.

هنگامی که در اتاق مجاور، آنها به میز تکیه کرده بودند؛ برای اینکه نفس تازه کنند، گره گوار بیرون دوید و به قدری پریشان بود که چهار بار جهت خود را تغییر داد؛ زیرا نمی دانست از چه راهی باید اقدام به نجات خود بنماید. ناگهان، متوجه تصویر زنی شد که خودش را در پوست پیچیده و روی دیوار لخت اهمیت به سزایی به خود گرفته بود. به تعجیل از جدار دیوار بالا رفت؛ روی شیشه تنه داد و شیشه به شکم چسبید و به طرز گورایی او را خنک کرد. گره گوار که با تن خود، کاملاً روی این تصویر را پوشانیده بود تا اقل، کسی نتواند بیاید و آن را بردارد، سرش را به طرف اتاق ناهارخوری برگردانید تا زن ها را در موقع مراجعت ببیند. آنها هم اجازه استراحت طولانی به خود نداده و به اتاق او می آمدند. گرت، تقریباً کمر مادرش را گرفته بود و او را با خود می آورد. به هر طرف نگاهی کرد و گفت: «حالا نوبت کیست؟» چشم هایش توی چشم های گره گوار افتاد که به دیوار چسبیده بود، اگر خونسردی خود را حفظ کرد، فقط برای خاطر مادرش بود. سرش را به جانب او خم کرد تا مانع بشود که مادرش گره گوار را ببیند، با وجود اینکه نتوانست جلو لرزه خود را بگیرد، با شتاب، اظهار داشت: «زود باش برویم، بهتر است که یک دقیقه در اتاق ناهارخوری بمانیم.» گره گوار فهمید که تصمیم دختر جوان قطعی است؛ زیرا می خواست ابتدا، مادر را در جای امن بگذارد و بعد او را از روی عکس براند. اگر جرأت می کرد می توانست امتحان کند و چون گره گوار روی تصویر خوابیده بود به آسانی از آن دست نمی کشید؛ حتی حاضر بود که به صورت خواهرش بجهد.

اما در اثر حرف گرت، مادرش مضطرب برگشت و لکه بزرگ قهوه ای را روی کاغذ دیوار دید؛ قبل از اینکه بتواند گره گوار را بشناسد، با صدای دو رگه خراشیده ای فریاد زد: «آه خدایا! خدایا!» با حرکت تسلیم کامل، دست ها را به شکل صلیب روی هم گذاشت و روی نیم تخت غلتید و از هوش رفت. خواهر مشتش را

بلند کرده، نگاه زهر آلودی به گره گوار انداخت و گفت: «اوه گره گوار!» این اولین کلمه ای بود که پس از تغییر شکل، به او خطاب کرد. سپس، دوید از اتاق ناهارخوری نمک بیاورد تا مادر را به هوش بیاورد. گره گوار تصمیم گرفت که کمکش بکند - این کار مانع نمی شد که در موقع لزوم از تصویر دفاع بنماید - افسوس! سخت به شیشه چسبیده بود و می بایستی کوشش دشواری بکند تا از آن کنده بشود. بعد دوید در اتاق ناهارخوری؛ مثل اینکه می توانست نصیحت مؤثری به خواهرش بکند؛ اما فقط راضی شد در مدتی که او شیشه ها را به هم می زند، به آرامی پشت سرش بایستد. زمانی که گرت برگشت، وحشت غریبی به او دست داد یک شیشه افتاد و روی زمین شکست؛ خرده های آن، صورت گره گوار را خراشید و دوی تنیدی به پاهایش شتک زد. گرت هم بی آنکه تأمل بکند، با تمام شیشه هایی که می توانست بردارد شتاب زده به طرف مادرش رفت و با ضربت پا در را بست. به این وسیله، گره گوار از مادرش - که در اثر خطای او شاید رو به مرگ بود - جدا ماند و به فکر این که مبادا باعث بشود خواهرش که وظیفه او ماندن پهلوی ناخوش بود بیرون برود، نخواست در را باز بکند پس، کار دیگری از او ساخته نبود، مگر اینکه انتظار بکشد و در حالی که پریشان و شرمگین بود، شروع به جولان روی دیوارها و اثاثیه و سقف کرد. آن قدر گشت زد که همه چیز در اطرافش چرخید و با ناامیدی، میان میز بزرگ افتاد.

لحظه ای گذشت، گره گوار، از خستگی در آنجا دراز کشید و اطرافش را سکوت فرا گرفته بود. این را به فال نیک گرفت ولی ناگهان شنید که زنگ در را زدند. کلفت طبیعتاً در آشپزخانه جلو خودش را سنگربندی کرده بود. گرت رفت و در را باز کرد. پدر وارد شد، فوراً پرسید: «چه شده است؟» بی شک، از حالت شوریده گرت بو برد. دختر جوان با صدای خفه ای جواب داد - احتمال داشت که صورتش را روی سینه پدر گذاشته بود - «از دست گره گوار، مادر جانم غش کرده، حالش بهتر است» پدر جواب داد: «من می دانستم و بارها به شما گفته بودم، اما زن ها حرف سرشان نمی شود.» گره گوار از این کلمات فهمید که پدرش حرف گرت را بد تعبیر کرده و گمان می کند که از پسرش کارهایی سر زده، موقع این نبود که بشود ذهنش را روشن کرد، می بایست با ملایمت با او رفتار بکند، لذا، گره گوار به طرف در اتاقش پناه برد و عجله کرد، برای اینکه پدرش، در موقع ورود، از توی دالان ببیند که او تصمیم قطعی دارد و می خواهد فوراً به محل خودش برگردد. از این قرار، لازم نبود که با اقدامات شدید او را مجبور به این کار بنماید؛ زیرا اگر در را به رویش باز می کردند به زودی ناپدید می شد.

اما پدر سر دماغ نبود که به این ریزه کاری ها پی ببرد. از دور با لحن آمیخته با خشم و شادی فریاد زد: «آه! آه!» گره گوار سرش را از بغل در برداشت و بسوی آقای سامسا بلند کرد. به وضعی که او را دید تعجب نمود؛ زیرا نمی توانست تصورش را بکند. درست که اخیراً فراموش کرده بود که مثل سابق مراقب وقایع خانه باشد و بجای آن روش نوین گشت و گذار روی دیوارها را پیش گرفته بود، اما می بایستی منتظر تغییراتی نزد اقوامش بوده باشد. ولی... ولی... آیا این پدرش بود؟ آیا این همان مردی بود که وقتی گره گوار

سابق به مسافرت می رفت او خسته در رختخواب قایم می شد؟ و در هنگام مراجعت او را با لباس خانگی در یک راحتی - که نمی توانست از روی آن بلند بشود - پذیرایی می کرد؟ یعنی اکتفا می نمود که بازوهایش را به سوی آسمان بلند بکند و اظهار شادی بنماید. این پیرمرد که در گردش های نادر خانوادگی، یعنی دو سه یکشنبه در سال و روز جشن های بزرگ، بین گره گوار و مادر که آهسته راه می رفتند خودش را به زمین می کشید؟ این مرد که خودش را در لباده کهنه ای می پیچید، با احتیاط عصا می زد؛ برای اینکه جلو برود و مجبور بود برای اینکه حرف بزند، هر سه قدمی بایستد و همراهان خود را به یاد بیاورد؟ از آن به بعد چطور قدر برافراشته بود! لباس متحدالشکل آبی بدون یک چین با دگمه های طلایی به بر داشت؛ مثل لباس اعضای بانک، بالای یخه بلند او غبغبش با خط های محکمی بزرگ شده بود؛ زیرا ابروهای پرپشت، نگاه سرزنده چشم های سیاهش به حالت جوانی خیره می شد، موهای سفیدش که معمولاً ژولیده بود شانه کرده و عقب زده و براق بود. ابتدا، کلاهش را که نشان طلایی یکی از بنگاه های مالی مزین بود، برداشت و دایره وار دور اتاق گردانید و روی نیم تخت انداخت؛ بعد دست ها را در جیب شلوارش کرد؛ پشت لباس متحدالشکل عقب رفت و به حالت تهدید کننده به طرف گره گوار آمد. شاید خودش نمی دانست که چه می خواهد بکند. به هر حال پاهایش را خیلی بالا می گرفت و گره گوار از هیكل نخراشیده تخت کفش هایش به حیرت افتاد. از ماندن سر جایش احتراز کرد. چون از روز اول تغییر شکل پی برده بود که پدر معتقد است: خشونت شدید، یگانه طرز رفتار پسندیده نسبت به اوست. لذا، شروع به پس رفتن کرد و هر وقت که پدرش مکث می کرد، او هم می ایستاد و فوراً به کوچکترین حرکت مخاصم راه می افتاد. این روش ثابت شد که بدون نتیجه قطعی، چندین بار دور اتاق گردش کردند. عملیات، جنبه تعاقب را هم نداشت؛ زیرا آهنگ حرکات بسیار دقیق بود. از این قرار گره گوار موقتاً روی زمین ماند. بخصوص، می ترسید که هرگاه پدرش او را ببیند که از دیوار یا سقف بالا می رود؛ دسیسه را به منزله شرارت زیرکانه ای تلقی بکند. مع هذا، به زودی اقرار نماید که با این وضع، مدت زیادی نمی تواند مقاومت بکند. در مدت کمی که پدرش یک قدم بر می داشت، گره گوار همان مدت را باید صرف یک رشته ورزش هایی بکند و بعد هم چون ریه هایش قوی نبود به نفس افتاده بود، افتان و خیزان خودش را می کشید و برای یگانه پرش فرجامین قوایش را جمع می کرد. به دشواری می توانست که چشمش را باز بکند و آن قدر گیج شده بود که نجات خود را در دویدن می دانست، در صورتی که دیوارها در مقابلش بود - بله دیوارهای اتاق ناهارخوری با اثاثیه ای که رویش به دقت کنده کاری شده بود و ریشه و منگوله به آن آویخته بود، ولی دیوارها، مع هذا دیوارها - ناگهان یالله! چیزی پهلوی او پرید؛ زمین خورد و غلتید و کمی دورتر ایستاد. این سببی بود که سرسرکی انداخته بودند. به زودی، یکی دیگر دنبالش آمد؛ گره گوار از وحشت سر جایش خشک شد و ماند. حرکت او بیهوده بود؛ زیرا پدرش تصمیم داشت او را بمباران بکند. ظرف میوه را از توی گنجه خالی کرده بود و جیب هایش پر از گلوله بود، حالا یکی بعد از دیگری و آنکه هنوز نشان بگیرد، پرت می کرد. این گلوله های کوچک، مثل گوی

های برفی، روی زمین می غلتیدند و به هم می خوردند. یک سیب که به آرامی پرتاب شده بود، روی پشت گره گوار لغزید. بی آنکه صدمه برساند. ولی سیب بعدی تماماً در پشتش فرو رفت. خواست دورتر برود تا شاید به وسیله این حرکت از درد شدیدی که به او عارض شده بود، بکاهد؛ ولی حس کرد که سر جایش میخکوب شده و خمیازه ای کشید، بی آنکه بداند که چه می کند. در آخرین نگاهی که انداخت، دید در اتاقش ناگهان باز شد؛ خواهرش فریاد می زد و مادر به تعجیل دنبال او می آمد. دختر جوان بدون سینه بند بود، زیرا لباسش را کنده بود؛ برای اینکه موقع بی هوشی تنفس مصنوعی به مادر بدهد. مادرش حالا هم که به طرف پدر می دوید، دامن لباسش به زمین کشیده می شد و خرده خرده توی پاهایش می پیچید. به طرف شوهرش پرش کرد، او را در آغوش کشید و به خودش چسباند. دست هایش را، به شکل صلیب، روی گردن شوهر گذاشت و از او خواهش می کرد که به جان بچه شان سوءقصدی نکند. گره گوار دیگر چیزی نمی دید.

سیبی را که هیچ کس جرأت نکرد از پشت گره گوار در بیاورد در گوشت تنش به منزله یادبود



محسوسی از آن پیشامد باقی ماند و زخم خطرناکی که بیش از یک ماه می گذشت که گره گوار برداشته بود، به نظر آمد که بالاخره به پدر فهماند که پسرش، با وجود تغییر شکل غمناک و تنفر آمیزش، یکی از اعضای خانواده بوده و نمی بایستی با او مانند یک دشمن معامله بکند. برعکس، وظیفه چنین تقاضا می کرد که جلو تنفر خود را بگیرد و گره گوار را متحمل بشود، فقط او را تحمل بکند.

زخمی که برداشته بود، به طور حتمی و علاج ناپذیری از چالاکي او کاست. فقط برای پیمودن اتاقش، مثل یک نفر معیوب، زمان طولی را لازم داشت، اما راجع به گردش های روی دیوار می بایستی که فاتحه اش را بخواند. ولی از طرف دیگر، به عقیده او این وخامت حالش جبران می شد، به این معنی که حالا هر شب در اتاق ناهارخوری باز می گذاشتند. انتظار این پیشامد را دو ساعت می کشید و در سایه اتاقش کز می کرد؛ به طوری که برای کسانی که مشغول صرف غذا بودند، نامرئی بود اما او می توانست همه خانواده را، جلو روشنایی لامپ ها جمع شده بودند، ببیند و با اجازه همه حق داشت گفت و گوی آنها را بشنود و این خیلی بهتر از سابق بود.

به طور یقین، حالا موضوع صحبت به گرمی قدیم نبود؛ زیرا پیش تر وقتی که می خواست در تختخواب نمناک یکی از اتاق های کوچک مهمان خانه بلغزد با تأسف به یاد آن می افتاد. اغلب، حتی بعد از غذا هم چیز زیادی نمی گفتند. پدر به زودی روی صندلی راحتی چرت می زد. مادر و دختر، در خاموشی به

هم نصیحت می کردند. مادر زیر روشنایی خمیده بود و پارچه های کتانی برای مغازه لباس زیر فروشی می دوخت و خواهر که به عنوان فروشنده در محلی استخدام شده بود، تندنویسی و یا فرانسه مطالعه می کرد؛ به امید اینکه بعدها وضع خود را بهتر کند. گاهی پدر از خواب می پرید، مثل اینکه نمی دانست خواب بوده، به مادر می گفت: «امروز چقدر چیز می دوزی!» بعد به خواب می رفت، در صورتی که مادر و خواهر لبخند خسته ای با هم رد و بدل می کردند.

پدر، با لجاجت بوالهوسانه، از کندن لباس رسمی پرهیز می کرد. لباده خانگی او، مانند چیز بی مصرف، به رخت آویز بود. حتی در داخل منزل، با لباس متحدالشکل چرت می زد؛ مثل اینکه می خواست برای اجرای فرمان مافوق، همیشه آماده باشد و حتی در خانه به نظر می آمد که گوش به زنگ فرمان رئیس است. از این قرار، لباس رسمی - که وقتی به او داده بودند نو نبود- با وجود دقت این دو زن هر روز از جلایش می کاست و گره گوار اغلب شب هایش را به تماشای این لباس، که پر از لک بود و دکمه های برق انداخته اش همیشه می درخشید و زیر آن مرد مسن در سکوت و ناراحتی می خوابید، می گذرانید.

ساعت دیواری که زنگ ده را می زد، مادر سعی می کرد که با صدای خفه ای پدر را بیدار کند و او را اجباراً به رختخواب ببرد و می گفت که خواب در حالت نشسته سر جمع خواب نیست و برای اینکه سر ساعت شش پی خدمت برود، باید به طور معمول استراحت بنماید. ولی از زمانی که دستورهای اکید از طرف بانک به او می دادند، سرسختی نشان می داد و لجاجت می کرد که سر میز بماند. هرچند مرتب به خواب می رفت و خیلی دشوار بود که صندلی راحتی را مبدل به تختخواب بکنند. مادر و خواهر بیهوده او را وادار می کردند و اندرزهای پیایی می دادند، ولی او ربع ساعت هایی را در آنجا می گذرانید و سرش را آهسته تکان می داد؛ چشم هایش بسته بود و نمی خواست بلند بشود. مادر آستین او را می کشید و در گوشش چیزهای خوشایند می گفت. خواهر، تکالیف خود را کنار می گذاشت؛ برای اینکه به او کمک بکند. ولی همه این کارها بی نتیجه بود. فقط در صندلی راحتی، قدری بیشتر، فرو می رفت و بایستی زن ها زیر بازویش را بگیرند تا مژه هایش باز بشوند. آن وقت آنها را یکی یکی نگاه می کرد و معمولاً می گفت: «این هم زندگیست! مثلاً این آسایش سر پیری من است؟» بعد، تکیه به دو زن می کرد و به زحمت بلند می شد؛ مثل اینکه برای خودش هم بار سنگینی بود و تا دم در، زن و دخترش، او را می بردند. بعد به آنها اشاره می کرد که بروند و باقی راه را به تنهایی می پیمود، در صورتی که مادر و خواهر، دستپاچه، یکی قلم و دیگری سوزنش را زمین می گذاشت و دنبال او دویدند که باز هم کمکش بکنند.

در این خانواده، که اعضای آن از کار و خستگی درمانده بودند به جز در موارد ضروری، کی فرصت داشت که به فکر گره گوار باشد؟ بودجه منزل را کم کم تقلیل دادند و بالاخره کلفت را جواب کردند. یک زن تنومند سرپایی با استخوان بندی درشت و موهای سفید که دور سرش موج می زد، از این به بعد، جانشین شد که صبح و عصر کارهای سنگین را بکند. حال، باقی کارها را مادر با وجود وصله زدن به جوراب

هایی که تمامی نداشت، به عهده گرفته بود. ناچار شدند جواهرهای خانواده را که سابقاً در مجالس پذیرایی و جشن ها باعث سرافرازی مادر و خواهر بود بفروشند. گره گوار در یکی از شب زنده داری های خود شنید که راجع به ارزش آنها مباحثه می کردند. ولی موضوع عمده، بخصوص شکایت از کرایه این آپارتمان بود که برای کیسه خانه گران تمام می شد و اشکال سر گره گوار بود؛ نمی دانستند چطور باید حملش کرد؛ زیرا نمی توانستند او را ترک بگویند. هیئات! گره گوار به خوبی می فهمید که ملاحظه او مانع اساسی تغییر منزل نبود، زیرا به خوبی می توانستند او را در صندوق چوبی که هواخور داشته باشد بگذارند و حملش بکنند. نه، مانع اساسی، ناامیدی خانواده اش بود؛ فکر این که بدبختی بی سابقه ای در تاریخ خانوادگی و محیط به آنها روی آورده بود و از جمله بلایی که روزگار ممکن است به درماندگان تحمیل بکند. حالا، هیچ یک را درباره آنها فرو گذار نکرده بود. پدر مأمور حمل ناهار کارمندان جزء بانک بود. مادر خودش را می کشت که لباس زیر خارجی ها را بشوید. خواهر، پشت پیش بساطی، سفارش مشتری ها را انجام می داد. بیش از این نمی شد متوقع بود؛ زیرا توانایی آنها اجازه نمی داد. گره گوار بیچاره حس کرد که زخمش سرباز کرده، وقتی که مادر و خواهرش، بعد از آنکه پدر را خوابانیدند، کار خود را ول کردند و صندلی هایشان را به هم نزدیک برده تقریباً پهلوی هم نشستند و مادر در حالی که اتاق گره گوار را نشان می داد، گفت: «گرت، در را ببند!» گره گوار در سایه واقع شده بود. در صورتی که در آن طرف اشک های دو زن به هم آمیخته می شد و یا بدتر با چشم خشک، خیره خیره، به میز نگاه می کردند. گره گوار شب ها و روزها خوابش نمی برد. گاه گاهی به فکر می افتاد که مثل سابق، به محض اینکه در باز بشود، کارهای خانواده را به عهده بگیرد، بعد از مدت ها فراموشی، یک روز، رئیس، معاون، مأمورین تجارت خانه، مباشرین جزء، خدمت گزاران را با افکار محدودشان و دو سه تا رفیق که در تجارت خانه های دیگر کار می کردند، همه را به خاطر آورد. یک کلفت مهمان خانه شهرهای اطراف را که یادبود گذرنده و پر خرجی برایش گذاشته بود و یک زن صندوق دار کلاه فروشی را که جداً، ولی خیلی با تأنی او را تعقیب می کرد، به یاد آورد. آدم ها از برابری، در میان ابر، می گذشتند و به طور مبهمی قیافه های خارجی ها و صورت هایی که فراموش کرده بود و با آن همه مخلوط می شد، ولی هیچ کدام از آنها نمی توانست نه به او و نه به خانواده اش کمک بکند. آنها به درد نمی خوردند و خوش وقت بود که از بین رفته بودند. این منظره، میل آن را که در خویشانش علاقه به خرج بدهد، سلب کرد. برعکس، فکر شورش در او تولید شد؛ زیرا به زخمش رسیدگی نمی کردند و هرچند روزی که بتواند اشتهای او را تهییج بنماید نمی شد تصور کرد، او مایل بود به محل اغذیه سرکشی کند و خوراک هایی را که طبیعتاً باب دندانش بود -گرچه اشتها نداشت- از نظر بگذراند. حالا خواهرش دقت نمی کرد که چه چیز به دهنش مزه می کند. روزی دو بار صبح و بعد از ظهر، پیش از اینکه به مغازه برود، مثل باد وارد می شد و با پاهایش یک تکه از هر چیز به دست می آورد از لای در، در جلو او می سرانید و شب، بی آنکه اعتنایی بکند که آیا این خوراک تصدق سری را صرف کرده یا نه، پس مانده را با تک جارو بر می داشت، حالا پاک کردن

اتاق هم - که عصرها می شد - به طرز سرسری انجام می گرفت. قشرهای کثافت روی دیوار ممتد می شد. توده های کوچک خاک و آشغال در هر گوشه جمع شده بود. ابتدا، موقع ورود خواهرش، گره گوار در کثیف ترین جاها توقف می کرد تا به این وسیله به او سرزنش بدهد. اما ممکن بود هفته ها آنجا بماند، بی آنکه در رفتار گرت تغییری حاصل بشود. او نیز، مانند گره گوار، کثافت را می دید؛ اما فقط تصمیم قطعی داشت که آنها را سر جایش بگذارد.

این موضوع، مانع نمی شد که خواهر با سرسختی بیشتری مراقب تمیز کردن اتاق برادرش که انحصار خود می دانست، نباشد. و دل نازکی او در این مورد، به صورت یک ناخوشی مسری درآمده بود زیرا یک روز که مادر دست به شست و شوی اتاق زد و چندین سطل آب به مصرف رسانید - و در نتیجه باعث شرمندگی سخت گره گوار گردید که روی نیم تخت خود بی حرکت و تلخ کام خشکش زده بود - ولیکن انتقامش، به زودی، گرفته شد؛ زیرا خواهر همین که عصر به خانه برگشت و متوجه ابتکار شد سخت رنجید. فوراً به طرف اتاق ناهارخوری دوید و گریه زاری سر داد؛ هرچند مادر التماسش می کرد و دست خود را به طرف آسمان بلند می نمود، پدر که نشسته بود از جایش جست. ابتدا، با تعجب عاجزانه شاهد این ماتم شدند و بعد در اثر دستپاچگی، پدر که نعره سر داده بود مادر را به طرف راستش کشید؛ چون تمیز کردن اتاق را به عهده دختر نگذاشته بود و از طرف چپ، به دخترش قدغن کرد که دیگر اتاق را پاک نکند. مادر سعی کرد پدر خشمناک را به اتاق خواب راهنمایی بکند و دختر که حق می کرد و با دست های کوچکش مشغول مرتب کردن سفره بود و گره گوار از شدت اوقات تلخی سوت می کشید و می دید کسی به فکر بستن در نیست تا این منظره و جنجال را از او بپوشاند.

برای خواهر بسیار دشوار بود که پس از خستگی کار مغازه، مثل سابق، به دقت به گره گوار رسیدگی بنماید. آیا می توانستند طوری ترتیب بدهند که درباره او کوتاهی نشود و ضمناً احتیاجی به مادر هم نداشته باشند؟ یک خدمت کار سرپایی، بیوه پیری، در اختیار آنها بود که استخوان بندی درشتی داشت. او در طی زندگی طولیش از بلیه های سختی نجات یافته بود و نمی شد گفت که حقیقتاً از گره گوار متنفر است. هرچند کنجکاو نبود، یک مرتبه اتفاق افتاد که در را باز کرد و سر جایش خشک شد؛ دست ها را روی شکمش گذاشت و از منظره جانوری که به هر سو می خرامید، کاملاً تعجب کرد که چطور هیچ کس به فکرش نرسیده آن را بیرون بیندازد. از این روز به بعد صبح و عصر پیرزن فراموش نمی کرد که از لای در نگاهی به او بکند. ابتدا برای اینکه گره گوار را از پناهگاه خود بیرون بیاورد دوستانه می گفت: «این سنده گر پیر رو بسه» و یا «خرپسونه جون بیا اینجا» در مقابل چنین اظهار ملاطفتی، گره گوار خاموش بود و سر جایش بی حرکت می ماند؛ انگار که کسی به سراغ او نیامده است. گره گوار معتقد بود: عوض اینکه بگذارند این زن جیره خوار تفریح کند و مخمل آسایشش بشود، بهتر بود که به او دستور می دادند تا هر روز اتاقش را بروبند. یک روز صبح که باران پیش قدم بهار به شدت به شیشه پنجره می خورد، گره گوار به حدی از شیرین

زبانی های زن پیر خشمناک شد که به طرف او چرخید، آن هم با وضع سنگین و مشکوک، مثل اینکه می خواست به او حمله بکند و لیکن آن زن از گره گوار نترسید، فقط صندلیی که نزدیک در بود را برداشت و در هوا بلند کرد و به طوری دهنش را باز کرده بود؛ مثل اینکه، به طور واضح قصد داشت تا ضربتی به پشت گره گوار وارد نیلورد، دهنش را دوباره نبندد. همین که گره گوار به وضع سابق خود برگشت، زن پیر گفت: «بیا، همین!» بعد صندلی را به آرامی در کناری گذاشت.

اکنون گره گوار، تقریباً، هیچ نمی خورد. وقتی که به طور اتفاق از جلو غذای تصدق سری می گذشت، برای تفریح یک تکه از آن ساعت ها در دهن می گرفت و معمولاً آن را تف می کرد. ابتدا، بی اشتیاهی خود را به حالت حزن آور اتاق نسبت می داد. بی شک، او اشتباه می کرد، زیرا مدتی بود که با منظره جدید کلبه اش خو گرفته بود. عادت کرده بودند که به هر چیز احتیاج نداشتند، آن را توی اتاق او می چپانیدند و حالا که یکی از اتاق های آپارتمان را به سه نفر آقا اجازه داده بودند، چیزهایی که در اتاقش انداخته بودند خیلی زیاد شده بود. مهمانان آدم های عبوسی بودند که ریش داشتند. زیرا گره گوار یک روز، از لای درز در، آنها را دیده بود و نه فقط در اتاق شخصی خودشان، بلکه در تمام خانه و بخصوص، در آشپزخانه طرفدار نظم دقیقی بودند؛ چون اینجا را به عنوان خانه انتخاب کرده بودند. تقریباً مایحتاج خود را همراه آورده بودند و این پیش بینی وجود بسیاری از اشیا را که نه می شد فروخت و نه دور انداخت، بی مصرف کرده بود و همه آنها را اتاق گره گوار را پیش می گرفتند. دنبال این اشیا به زودی، جعبه خاکروبه و زیر سیگاری هم آمد. آنچه موقتاً بی مصرف بود زن سرپایی که همیشه شتاب زده بود آن را در اتاق گره گوار بیچاره می انداخت. گره گوار فقط می دید که دستی دراز می شد و ظرفی که طرف احتیاج نبود از در تو می کرد و این طور هم بهتر بود. شاید مقصود پیرزن این بود که اشیاى واژه را سر فرصت، وقتی که مجال داشت، بیاید و جست و جو بکند و یا یکجا همه را دور بریزد؛ اما؛ در حقیقت همان جایی که روز اول در اتاق به زمین گذاشته بود، می ماندند. گره گوار ناگزیر بود بین چیزهای درهم و برهم گردش کند تا جایی برای خود پیدا بنماید و با وجود تأثر و خستگی شدیدی که از این گشت و گذارها حاصل می شد و ساعت های دراز او را بی حس می کرد، به این کار رغبت روز افزونی می نمود.

چون اجاره نشین ها گاهی در خانه و در اتاق مشترک، صرف ناهار می کردند؛ بعضی شب ها در اتاق گره گوار بسته بود، او هم وقتی به این موضوع نمی گذاشت، در این اواخر چندین بار برایش اتفاق افتاده بود که از باز گذاشتن در استفاده نکند و در تاریک ترین کنج اتاقش بخوابد، بی آنکه خانواده اش ملتفت بشود. اما یک روز، زن سرپایی فراموش کرد که کاملاً در اتاق ناهارخوری را ببندد و تا هنگامی که اجاره نشین ها آمدند و چراغ گاز را روشن کردند نیمه باز ماند. آنها سر میز رفتند و در جاهایی که سابق پدر و مادر و گره گوار می نشستند، قرا گرفتند. دستمال سفره خود را باز کردند و کارد و چنگال را بدست گرفتند. فوراً مادر، با یک ظرف گوشت، در چهار چوبه در ظاهر شد خواهر، پشت در، یک بشقاب دیگر پر از سیب زمینی آورد.

از غذاها بخار غلیظی متصاعد می شد. وقتی که غذا را جلو آنها گذاشتند، اجاره نشین ها روی غذا خم شدند؛ برای اینکه قبلاً امتحان کرده باشند و کسی که در میان آنها نشسته بود و به نظر می آمد مقام رسمی داشت، یک تکه گوشت را در ظرف برید؛ ظاهراً، برای این بود که بداند مغز پخت شده و یا باید به آشپزخانه بفرستد. اظهار رضایت کرد و دو زن را که با اضطراب متوجه عملیات او بودند، لبخند خوشحالی زدند.

خانواده در آشپزخانه غذا نمی خورد. مع هذا پدر قبل از آنکه به آنجا برود، آمد به اتاق ناهار سرکشی بکند، کلاه را به دست گرفته، یک بار به همه مهمانان کرنش کرد و میز را دور زد. اجاره نشین ها بلند شدند و با هم از توی ریششان چیزی زمزمه کردند و به محض اینکه تنها ماندند، بدون کلمه ای حرف مشغول خوردن شدند. گره گوار تعجب کرد که بین تمام صداهای روی میز، جرج جرج آرواره های آنها که کار می کرد، قطع نمی شد. مانند اینکه می خواستند به او ثابت کنند که برای خوردن، دندان های حقیقی لازم است و شاخک حشرات، هرچند که خوب و قوی باشد، از عهده این کار بر نمی آید. گره گوار، به حال غمناک فکر کرد: «من گرسنه ام؛ اما اشتها برای خوردن این جور چیزها ندارم، چقدر این آقایان چیز می خوردند! در این مدت من فقط باید بمیرم!»

یادش نمی آمد که بعد از آمدن اجاره نشین ها خواهرش ساز زده باشد. وای در این شب صدای ویلون از توی آشپزخانه در آمد. سه نفر آقا شامشان را صرف کرده بودند. شخصی که میان نشسته بود، روزنامه ای درآورد و هر یک از صفحاتش را به دو نفر دیگر داده بود. حالا هر سه آنها در حالی که روزنامه می خواندند و سیگار می کشیدند روی صندلی یله داده بودند. گوش آنها به صدای ویلون تیز شد، برخاستند و تک پا نزدیک دالان جمع شدند و پهلوی هم ایستادند. با وجود همه احتیاطی که کردند، در آشپزخانه صدای آنها شنیده شد؛ زیرا پدر، بلند گفت: «اگر ویلون مزاحم آقایان است دیگر نمی زنند.» آقای وسطی جواب داد: «برعکس، اگر خانم کوچک مایل باشند که بیایند در اتاق ناهارخوری، پیش ما راحت تر خواهند بود؛ چون وسایل آسایش مهیاتر است. پدر مثل اینکه خودش نوازنده بود، گفت: «البته که این طور است.» آقایان وارد اتاق شدند و انتظار کشیدند. پدر با سه پایه آمد و مادر با نت موسیقی و خواهر هم با ویلون، خواهر، به آرامی قطعات موسیقی را آماده کرد. پدر و مادر که برای اولین مرتبه اتاقشان را اجاره داده بودند، در تواضع و تکریم نسبت به مهمانان زیاده روی می کردند. روی صندلی های خود نمی نشستند، از ترس اینکه مبدا مهمانان برنجند. پدر به در تکیه کرد و یک دستش را بین دکمه های لباس رسمی اش گذاشت. یکی از آقایان به مادر تعارف کرد ولی او جرأت نکرد جایش را عوض بکند و در تمام مدت جلسه در گوشه ای جداگانه نشست.



دختر شروع به نواختن کرد؛ در حالی که پدر و مادر از دو طرف مختلف، به حرکات دستش نگاه می کردند. گره گوار که به آهنگ موسیقی جلب شده بود، جرأت کرد، کمی جلو آمد و حالا تمام سرش توی اتاق بود، تعجبی نداشت که در این اواخر ترس دایمی مزاحم شدن را که سابق به آن می بالید، فراموش کرده باشد و بعد هم هیچ علتی نداشت که آن قدر خودش را پنهان بکند، زیرا به سبب کثافتی که در اتاقش

گسترده بود و به کمترین حرکت به هوا بلند می شد، همیشه گردآلود بود و تکه نخ و مو و پس مانده خوراکی، روی پشت و به پاهایش چسبیده بود و او آنها را با خودش به همه جا می کشانید. سستی او به قدری زیاد شده بود که به فکر نمی افتاد، مثل سابق، چندین بار در روز خودش را در روی قالی بمالد و پاک کند و کثافت مانع نشد که باز بدون رودربایستی روز زمین پاک جلو برود.

باید گفت که هیچ کس متوجه او نشده بود و پدر و مادر غرق در آهنگ ویلون بودند و اجاره نشین ها که ابتدا دست ها در جیب و خیلی نزدیک به سه پایه نت ویلون نشسته بودند -چیزی که ناچار باعث زحمت خواهرش می شد و مجبور بود که در میان نت، تصویر آنها را که در حال رقص بودند ببیند- به زودی خودشان را به طرف پنجره کشیدند و با سر خمیده و راجی می کردند و نگاه پریشان پدر آنها را به دقت می پایید. آشکارا دیده می شد که امید آنها از شنیدن یک قطعه ویلون و یا اقلأ، ملودی مفرح کوچکی منجر به یأس شده بود و همه اینها ایشان را خسته می کرد و فقط از لحاظ احترام به آداب و رسوم، متحمل این دردسر شده بودند. از اینکه دود سیگارشان را به شدت با دماغ و با دهن به طرف سقف می فرستادند، بی تابی آنها دیده می شد. مع هذا خواهر چقدر خوب می زد! چهره اش را خم کرده بود و به نت موسیقی با نگاه عمیق و غم انگیز می نگریست. گره گوار برای اینکه این نگاه را ببیند باز هم کمی جلوتر آمد و سرش را به طرف زمین خم کرد آیا او جانوری نبود؟ این موسیقی او را بی اندازه متأثر کرد. حس می کرد که راه تازه ای جلوش باز شده و او را به سوی خوراک ناشناسی که به شدت آرزویش را داشت راهنمایی می نمود. تصمیم داشت راهی به سوی خواهرش باز کند؛ دامن لباسش را بکشد و به او بفهماند که باید پیش او بیاید؛ زیرا هیچ کس اینجا نمی توانست پاداشی که در خور موسیقی او بود به او بدهد، دیگر او را نمی گذاشت که از اتاقش بیرون برود؛ یعنی تا مدتی که زنده بود. اقلأ، هیکل مهیب او برای اولین بار به دردی می خورد. آن وقت در عین حال جلو همه درها کشیک می داد و با نفس دو رگه اش مهاجمین را می تارانید. موضوع این است که نمی خواست خواهرش را وادار کند که پهلوی او باشد؛ فقط اگر دلش می خواست، پیش او می ماند. گره گوار هم، پهلویش روی تخت می نشست و به سازش گوش می داد. آن وقت به طور محرمانه ای به او حالی می کرد که تصمیم قطعی داشته او را به هنرستان موسیقی بفرستد و بی آنکه از اعتراض دیگران

واهمه داشته باشد، این مطلب را جلو همه اقرار می کرد. موعدهش دیرتر از عید نوئل گذشته نبود. -آیا نوئل گذشته بود؟- کاش بدبختی به این زودی روی نمی داد! خواهر از این توضیح متأثر می شد. حتماً به گریه می افتاد و گره گوار از روی شانه اش بالا می رفت و روی گردنش را می بوسید. این کار آسان بود؛ زیرا خواهر نه یقه داشت و نه روبان از وقتی که به مغازه می رفت، همیشه لباس سینه باز می پوشید.

آقایی که در میان نشسته بود، با انگشت سبابه گره گوار را که آهسته جلو می آمد، نشان داد و فریاد زد: «آقای سامسا!» ویلون خفه شد. آقای وسطی با لبخندی سرش را تکان داد و به طرف رفقاییش برگشت و نگاه ها را متوجه پسر نمود. پدر لازم دانست، ابتدا کرایه نشین هایش را خاطر جمع بکند تا پسرش را از اتاق براند. گرچه آقایان از منظره گره گوار مضطرب نشدند و نیز به نظر آمد که گره گوار از ویلون بیشتر باعث تفریح آنها را فراهم آورده است. پدر بازوها را به شکل صلیب به هم پیوست و به طرف آن سه دوید و سعی کرد آنها را به اتاق خودشان برگرداند و با تنه اش جلو منظره گره گوار را گرفت. آنها جداً خشمناک شدند؛ اما معلوم نبود به علت حرکت پدر بود و یا به جهت همسایه ای که بدون اطلاع قبلی به آنها تحمیل کرده بودند و حالا ناگهان از وجودش آگاه شدند. آنها هم بازوهای خود را بلند کردند و توضیحاتی خواستند. به حالت عصبانی، چندین بار، ریش خود را کشیدند و به طرف در اتاقشان عقب رفتند. در این بین، تشویش خواهر از قطع، نابهنگام موسیقی اش برطرف شد -با ویلون و آرشه که به دستش آویزان بود لحظه ای کاملاً بی تکلیف ماند؛ به نت موسیقی می نگریست؛ مثل اینکه هنوز مشغول نواختن است- ناگهان به خود آمد، آلت موسیقی را در بغل مادرش گذاشت، که در روی صندلی خودش به حالت تنگ نفس مانده بود، و به اتاق مجاور پرید که اجاره نشین ها با سرعت بیش از پیش در تحت فشار آقای سامسا به آن نزدیک می شدند. زیر دست های کار کشته گرت بالش ها و لحاف ها به هوا می پرید و سپس با نظم خوبی روی تخت ها می افتاد. سه نفر آقا هنوز به اتاقشان کاملاً نرسیده بودند که رختخواب آنها حاضر شده بود و گرت نزد آنها خارج می شد. اما بدخلقی عجیبی گریبان گیر پدر شد که ظاهراً احترامی را که در خور اجاره نشین هایش بود فراموش کرده بود آنها را زور می داد و تا در اتاقشان عقب می زد. آنجا آقایی که در وسط بود، ناگهان او را نگه داشت. پاهایش را با صدای برق آسایی به زمین کوبید. دستش را بلند کرد و زن ها را با نگاه جستجو نمود و گفت: «به سبب وضع متعفنی که در این خانه حکمفرماست و باعث رسوایی این چهار دیوار می شود -به اینجا که رسید تصمیم ناگهانی گرفت و به زمین تف کرد- مرخصی فوری خودم را به شما ابلاغ می کنم. طبیعتاً برای مدتی که پیش شما بوده ام، یک شاهی نخواهم پرداخت و شاید جبران خسارت هم تقاضا بکنم. باور کنید که این مطلبی است که درباره اش تصمیم خواهم گرفت.» بعد ساکت شد و در فضای تهی نگاه کرد؛ مثل اینکه منتظر چیزی بود. در حقیقت، دو رفیقش نیز شروع به صحبت کردند: «ما هم به شما مرخصی فوری خود را ابلاغ می کنیم.» آقایی که آن میان بود. بی درنگ، دستک در را گرفت و بیرون رفت و در را به هم زد.

پدر افتان و خیزان به طرف صندلی راحتی رفت و مثل توده سنگینی در آن افتاد. به نظر می آمد که برای چرت شبانه دراز کشیده، ولی به طرزی که سرش را با حرکات بلند، مثل فنری که شکسته باشد، تکان می داد به خوبی دیده می شد که به چیز دیگری ورای خواب فکر می کند. گره گوار تمام این مدت را بی حرکت در محلی که اجاره نشینان او را دیده بودند، مانده بود. از ناامیدی که در اثر به هم خوردن نقشه اش به او عارض شده بود و شاید نیز به علت روزه های طولی که گرفته بود، خود را کاملاً مفلوج حس می کرد. می ترسید که بالاخره تمام خانه روی سر او خراب شود و درست وقوع این بلیه را در دقیقه آینده تصور می کرد و چشم به راه بود. همچنین ویلون هم که تا آن وقت روی زانوی مادرش بود، با صدای جان گذاری از بین انگشت های لرزانش به زمین خورد در او تولید وحشت نکرد.

خواهر به عنوان تمهید مقدمه دستش را روی میز کوبید و اظهار داشت: «پدر و مادر عزیزم، این وضع نمی تواند ادامه پیدا کند. اگر شما ملتفت نمی شوید من آن را حس می کنم. نمی خواهم نام برادرم را به موجود عجیبی که این جاست نسبت بدهم، پس صاف و پوست کنده می گویم: باید به وسیله ای این را از سرمان باز بکنیم. ما آنچه از لحاظ بشر دوستی از دستان بر می آمد برای پرستاری او تحمل کرده ایم. تصور می کنم که هیچ کس نخواهد توانست کوچک ترین ملامتی به ما بکند.»

پدر گفت: «کاملاً حق داد. ولی مادر که نفسش بالا نمی آمد، سرفه خفیفی در دستش کرد و چشم هایش خیره شد.»

خواهر به طرف او رفت، برای اینکه پیشانی اش را نگه دارد. پدر که اظهارات گرت نقشه او را تأیید کرده بود، روی صندلی راحتی قد برافراشت و بین بشقاب ها، که بعد از شام اجاره نشینان هنوز جمع نشده بود، با کلاه رسمی خود روی میز بازی می کرد و فاصله به فاصله نگاهش را بی حرکت به گره گوار می دوخت.

خواهر تکرار کرد: «باید او را از سر خودمان باز بکنیم» به پدرش خطاب می کرد؛ چون مادر که از زور سرفه تکان می خورد چیزی نمی شنید - بالاخره شما را به زودی در گور خواهد کرد. از طرف دیگر، ما که تمام روز مشغولیم، در موقع ورود به خانه نمی توانیم این عذاب دایمی را داشته باشیم برای من که طاقت فرساست.» و گریه پر زوری به او دست داد. به قدری گریه اش شدید بود که اشک هایش روی صورتش می چکید و او خود به خود آنها را پاک می کرد.

پدر با لحن ترحم آمیزی، جواب داد: اما دختر کوچکم چه بایدمان کرد؟ به طرز شگفت آوری مطالب دختر را به خوبی درک می کرد.

خواهر برای اینکه تردید خود را نشان بدهد - که در هنگام گریه این تردید جانشین اطمینانی شده بود که قبلاً از خود بروز داده بود - به بالا انداختن شانه اکتفا کرد.

پدر به طور نیمه سؤال گفت: «شاید او حرف های ما را می فهمد.» وای خواهر بی آنکه گریه اش قطع بشود، حرکت شدیدی با دستش کرد؛ برای اینکه نشان بدهد که به طور قطع باید این فرضیه را کنار گذاشت.

پدر تکرار کرد: «کاش او می فهمید!» و در موقع حرف زدن چشمش را بست. انگاری که می خواست نشان بدهد، راجع به بطلان چنین فرضی با دخترش هم عقیده است: «اگر درک می کرد. شاید وسیله ای بود که با او کنار بیاییم ولی با این شرایط...»

خواهر جیغ زد: «پدر جان! یگانه راه حل این است که به درک برود. و باید از فکر بیرون کنی که این گره گوار است. مدت طولانی است که ما این تصور را کرده ایم و همین منشأ همه بدبختی های ماست. چطور می تواند این گره گوار باشد؟ اگر او بود، مدت ها قبل به محال بودن هم منزلی آدم ها با چنین حشره کریهه پی برده و خودش رفته بود. بدون تردید، ما برادر نخواهیم داشت. اما باز هم ممکن است زندگی کنیم و ما به یادبود او احترام می گذاریم. عوض اینکه همیشه این جانور را داشته باشیم که دنبلمان می کند و اجاره نشین هایمان را بیرون می کند. شاید می خواهد تمام آپارتمان را غصب کند و ما توی کوچه بخوایم؟ ناگهان فریادی کشید، پدر جان ببین! تماشا کن باز هم شروع کرد! و از شدت وحشتی که گره گوار به علتش پی نمی برد، ناگهان مادرش را بغتاً ول کرد؛ به طوری که صندلی لرزید. چنین به نظر می آمد که حتی فدا کردن مادرش را ترجیح می داد تا نزدیک گره گوار باشد. به پشت پدرش پناه برد و رفتارش باعث وحشت او نیز گردید پدر بلند شد و دست هایش را باز کرد؛ مثل اینکه از او حمایت می کند.



اما گره گوار به چیزی فکر نمی کرد، چه برسد که بخواهد کسی را بترساند؛ آن هم خواهرش را. فقط به قصد برگشتن، شروع به حرکت کرده بود؛ برای اینکه به اتاقش برود. باید اقرار کرد که تأثیر زننده ای می نمود؛ زیرا به علت ناتوانی، سر پیچ های دشوار مجبور بود که از سرش نیز کمک بگیرد و دیده می شد که چندین بار سرش را بلند می کرد و شاخک هایش را به زمین می کوفت. بالاخره برای اینکه خانواده را ببیند، ایستاد. به نظر می آمد که ظاهراً به حسن نیت او پی بردند، همه با تأثر ساکنی به او نگاه می کردند. مادر در صندلی راحتی پاها را دراز کرده و چشم هایش از خستگی تقریباً به هم رفته بود. پدر و خواهر پهلوی یکدیگر نشسته بودند و خواهر دست به گردن پدر انداخته بود. گره گوار فکر کرد: «حالا بی شک مانع نمی شوند که برگردم.» و مشغول کار شد. نمی توانست، از خستگی، جلو نفس زدن را

بگیرد و ناگزیر بود که فاصله به فاصله خستگی در بکند. به علاوه کسی باعث نمی شد که عجله بکند؛ زیرا برایش آزادی کامل قائل شده بودند. وقتی که پیچ خورد فوراً شروع به حرکت عقب نشینی کرد و مستقیماً به جلو رفت. از مسافتی که هنوز او را از اتاقش جدا می کرد، تعجب کرد و نمی توانست بفهمد - با وضعی که داشت - لحظه ای پیش، بی آنکه ملتفت شده باشد، چنین مسافتی را پیموده است. خانواده اش به وسیله هیچ گونه فریاد و یا اظهار تعجبی مزاحم او نگردید. ولی او حتی متوجه این هم نشد، زیرا تمام حواسش گرم این بود که هرچه زودتر کار خود را انجام بدهد. وقتی که به در اتاقش رسید، به فکر افتاد که سرش را برگرداند، آن هم نه کاملاً - به علت گردنش که خشک شده بود - بلکه به این منظور که ببیند آیا چیزی پشت سر او تغییری نکرده است؟ فقط خواهرش بلند شده بود. آخرین نگاهش به مادر افتاد که به طور مسلم خوابیده بود.

به محض این که وارد اتاق شد، در بسته شد و کلید دو بار خودش گردید، صدای آن به قدری شدید و ناگهانی بود که پاهایش را تا کرد. خواهرش بود که آن قدر عجله داشت. زیرا به اولین لحظه بلند شده بود تا آماده باشد و درست به موقع، به قدری چابک، به طرف در پریده بود که صدای پایش را هم نشنید. هنگامی که کلید را در قفل می چرخانید، به پدر و مادرش گفت: «آه، بالاخره...!»

گره گوار در تاریکی دور خودش نگاه کرد و پرسید: «خوب، حالا؟» به زودی پی برد نمی تواند بجنبد. تعجبی نکرد؛ زیرا بیشتر تعجب داشت که تاکنون روی پاهای نازکی توانسته بود حرکت بکند، به علاوه یک نوع آسایش نسبی به او دست داد. دردهایی در بدنش حس می کرد. اما به نظرش آمد این دردها فروکش کرده و بالاخره به کلی مرتفع خواهد شد. تقریباً نه از سیب گندیده ای که در پشتش فرو رفته بود و نه از ورم اطراف آنکه رویش را غبار نرمی پوشانیده بود، درد نمی کشید. با شفقت حزن انگیزی دوباره به فکر خانواده اش افتاد. می بایستی که رفته باشد. خودش هم دانست و اگر این کار می شد عقیده خودش در این موضوع ثابت تر از عقیده خواهرش بود. او در این حالت تفکر آرام ماند تا لحظه ای که ساعت برج زنگ سه صبح را زد. جلو پنجره، منظره خارج را که شروع به روشن شدن کرده بود، دید. خواهی نخواهی سرش پایین افتاد و آخرین نفس با ناتوانی از بینی او خارج شد.

وقتی که صبح زود کلفت وارد شد، هرچند اغلب به او گوش زد کرده بودند ولیکن درها را با خشونت و عجله ای که داشت چنان به شدت به هم می زد که بعد از ورود او، عملاً خوابیدن در این خانه غیرممکن بود. ابتدا از بازدیدی که، معمولاً، از گره گوار می کرد چیز فوق العاده ای دستگیرش نشد. تصور کرد بخصوص بی حرکت مانده بود؛ برای اینکه ادای آقای رنجیده خاطری را در بیاورد، زیرا او را شایسته برای هرگونه ریزه کاری می دانست. اما چون اتفاقاً جاروی بزرگی دستش بود، از توی در سعی کرد که گره گوار را قلقلک بدهد، همین که شوخی اش اثر نکرد، خشمناک شد و چند بار با تک جارو او را هول داد؛ در اثر این کار جسم او بدون مقاومت عقب رفت، به کنجکاوای پیرزن افزود. به زودی، حقیقت را دانست و چشم هایش

خیره باز ماند. سوت کشید؛ اما در اتاق نماند. به طرف اتاق خواب دوید؛ در را مثل طوفان باز کرد و این کلمات را در تاریکی به زبان آورد: «بیایید! تماشا کنید! یارو ترکیده! آنجاست؛ روی زمین خوابیده مثل یک موش مرده!»



زن و شوهر سامسا روی تخت سر جایشان نشستند و قبل از اینکه معنی پیام پیرزن را دریابند، سعی می کردند از وحشتی که به آنها دست داده بود جلوگیری کنند. طولی نکشید که آقا لحاف را روی دوشش انداخت و خانم با پیراهن خواب و به این ریخت، وارد اتاق گره گوار شدند. در این بین، در اتاق ناهارخوری باز شد و گرت که بعد از ورود اجاره نشین ها در این اتاق می خوابید، بیرون آمد. کاملاً

لباس پوشیده بود؛ مثل اینکه خوابیده و پریدگی رنگش گواه بی خوابی او بود. خانم سامسا زن سرپایی را به حالت پرسش نگاه می کرد و پرسید: مرده؟! در صورتی که خودش می توانست امتحان بکند و حتی بدون امتحان، مرده را مشاهده بنماید. زن سرپایی در تأیید بیان خود با سر جارو جسد گره گوار را عقب زد و گفت: «چه جور هم که مرده!» خانم سامسا حرکتی کرد، مثل اینکه می خواست جلوی جاروی او را بگیرد، اما حرکتش را به اتمام نرسانید. آقای سامسا گفت: خب می توانیم شکر خدا را بکنیم.» علامت صلیب کشید و هر سه زن از او تقلید کردند. گرت که چشمش را از مرده بر نمی داشت گفت: «ببینید چه لاغر است! آخر خیلی وقت بود که هیچ چیز نمی خورد. غذا همان طور که به اتاقش می رفت بیرون می آمد.» در حقیقت جسد گره گوار از نا رفته و خشکیده بود. حالا به خوبی دیده می شد که پاهایش قابلیت حمل جثه او را نداشتند و تماشای آن خوش آیند نبود. خانم سامسا با لبخند اندوهناکی گفت: «گرت، یک دقیقه بیا پیش ما!» گرت چند بار سرش را برگردانید تا مرده را ببیند و دنبال پدر و مادرش به اتاق خواب رفت، زن سرپایی در را بست و دو لت پنجره را باز کرد. با وجود اینکه صبح زود بود هوای تازه گرمی مخصوصی همراه داشت. اواخر ماه مارس بود.

سه نفر اجاره نشین از اتاقشان خارج شده بودند و با تعجب، هر جایی چاشت خود را جست و جو می کردند. به نظر می آمد که آنها فراموش شده بودند. آقایی که دیشب وسط آنها بود دیگر بود زیر لب غرغر می کرد: «صبحانه ما کجاست؟» اما زن سرپایی انگشت به لب خود گذاشت و با حرکت ساکت و دستپاچه اشاره کرد که دنبالش بروند. رفتند و دور جسد گره گوار، وسط اتاق که خورشید در آن می تابید، دست ها را در جیب کت های نمیدار خود کردند و ایستادند.

در اتاق زن و شوهر نیز باز شد. آقای سامسا با لباس رسمی، در حالی که زنش را با یک بازو و دخترش را با بازوی دیگر گرفته بود، ظاهر شد. همه آنها به نظر می آمدند که گریه کرده بودند و گرت فاصله به فاصله صورت را به بازوی پدرش تکیه می داد.

آقای سامسا بی آنکه زن ها را از بازویش رها کند، در خروج را نشان داد و گفت: «فوراً از منزل من بروید!» آقای که در میان بود کمی یکه خورد و با لبخند ملایمی پرسید: «به چه مناسبت؟» آن دو نفر دیگر دست ها را از پشت به هم متصل کردند و پی در پی، کف دستهایشان را به هم می مالیدند؛ مثل اینکه انتظار کشمکشی که می دانستند به فتح آنها تمام می شد، لذت می بردند. آقای سامسا، با هر دو زن، به طرف اجاره نشین ها جلو رفت و جواب داد: «به همان مناسبتی که گفتم.» اجاره نشین وسطی ابتدا سر جایش ماند و چشم هایش را به زمین دوخت، مثل اینکه می خواست راه تازه ای برای جمع کردن افکارش جست و جو بکند و گفت: «خیلی خوب ما می رویم.» آقای سامسا چشم هایش را به طرف او درانید و فقط چند بار سرش را تکان داد. اجاره نشین وسطی فوراً خارج شد و به اتاق کفش کن رفت. دو رفیقش که لحظه ای بود دست ها را کندتر به هم می فشردند و به او گوش می دادند در عقب نشینی از او پیروی کردند و تقریباً دنبال او خیز برداشتند؛ مثل اینکه اینک می ترسیدند آقای سامسا قبل از آنها برود و در روابط بین آنها و رئیسشان خللی وارد بیاید. به دالان که رسیدند کلاه خود را از گل میخ برداشتند و از جای چتر، عصای خود را خارج کردند و کرنشی نمودند و از آپارتمان خارج شدند. آقای سامسا از روی بدگمانی بسیار بی مورد، فوراً با دو زنش در دالانچه رفت روی نرده خم شد؛ برای اینکه رفتن آقایان را که از پلکان بی انتها به طرز آرام و موقری پایین می رفتند، تماشا کند. سر هر اشکوب در موقع پیچ خوردن ناپدید می شدند و چند ثانیه بعد دوباره ظاهر می گردیدند. به همان اندازه که از پله ها پایین می رفتند از علاقه خانواده سامسا نسبت به آنها می کاست و زمانی که به شاگرد قصابی برخوردند - که بی باکانه با زنبیلی که روی سرش بود، از اشکوب بالا می آمد- و از او گذشتند. آقای سامسا با زن هایش از نرده عقب رفتند و هر سه با حالت آسوده وارد اتاق شدند.

فوراً تصمیم گرفتند که این روز را به استراحت و گردش بگذرانند، کاملاً محتاج به این تفریح بودند. جلو میز می نشستند تا سه کاغذ عذرخواهی بنویسند: آقای سامسا به رئیس، خانم سامسا به ارباب گرت و به رئیس قسمت مغازه. زن خدمتکار، در طی جلسه، وارد شد تا اعلام کند که کارش تمام شده می رود.

سه نفر نامه نویس اکتفا کردن که سرشان را تکان بدهند، بی آنکه نگاه کنند، اما چون پیرزن نمی خواست برود، بالاخره قلم را کنار گذاشتند و نگاه خشمناکی به او کردند. آقای سامسا پرسید: «خوب؟» زن سرپایی با لبخند میان چهارچوبه در ایستاده بود؛ مثل اینکه می خواست خبر خوش مهمی بدهد. اما نمی خواست آن را بگوید، مگر این که نازش را بکشند. پر کوچک شترمرغ که تقریباً به طور عمودی کلاش را زینت می کرد - از زمانی که این زن در اینجا کار می کرد، همیشه این پر، توی ذوق آقای سامسا زده بود-

آهسته به هر طرف لنگر بر می داشت. خانم سامسا که پیرزن همیشه بیش از دیگران برایش احترامی قائل بود، گفت: «خوب چه شده است؟» پیرزن که خنده محبت آمیزی تکانش می داد، گفت: «آه! این چیز...» نتوانست توضیح بدهد «هیچ لازم نیست که شما برای بردن این چیز پهلوی اتاقتان به خودتان زحمت بدهید. کار درست شد.» خانم سامسا و گرت دوباره روی کاغذ خم شدند، مثل اینکه به نوشتن ادامه می دهند. آقای سامسا متوجه شد که حالا این زن به شرح جزئیات خواهد پرداخت. برای اینکه توی حرف او رفته باشد دستش را بلند کرد و اشاره نمود. پس در صورتی که نمی توانست قضیه را نقل کند، ناگهان یادش افتاد که خیلی عجله دارد. از روی رنجش گفت: «خدا حافظ همگی» مثل باد به دور خودش گشت و وحشیانه درها را به هم زد و رفت.

آقای سامسا گفت: «امشب بیرونش می کنم.» ولی تأثیری در زنش و گرت نکرد. پیرزن نتوانست آرامشی را که تازه به دست آورده بود مغشوش بکند. زن ها بلند شدند رفتند جلو پنجره و در آنجا در آغوش هم افتادند. آقای سامسا در صندلی راحتی به طرف آنها گردید و لحظه ای در سکوت تماشا کرد، بعد فریاد زد: «خوب بیایید اینجا، حکایت های گذشته را نشخوار نکنید. شماها باید اندکی به فکر من باشید.» زن ها فوراً اطاعت کردند و به سر و کول او افتادند و نوازشش کردند و تعجیل نمودند که کاغذشان را تمام بکنند. بعد با هم از آپارتمان بیرون رفتند و ماه ها بود که چنین پیشامدی برایشان رخ نداده بود. برای رفتن به اطراف شهر تراموای گرفتند. در داخل ترن که آفتاب افتاده بود، مسافر دیگری جز آنها یافت نمی شد. گرمای چسبنده ای در آنجا وجود داشت. به راحتی روی پشتی ها یله دادند و راجع به موقعیت هایی که - گوش شیطان کرد- چندان بد نبود، صحبت کردند. موضوع مهم این بود که هر سه آنها کارهای، حقیقتاً قابل توجهی پیدا کرده بودند که بخصوص، در آتیه بسیار امیدبخش بود. وضع کنونی خود را می توانستند به وسیله اجاره کردن آپارتمان ارزان تر و کوچکتر اما عملی تر که در محل بهتری واقع باشد، جبران بکنند. آپارتمان کنونی را گره گوار انتخاب کرده بود. آقا و خانم سامسا از مشاهده دختر خود که، بیش از پیش، با حرارت گفت و گو می کرد، تقریباً با هم متوجه شدند که گرت با وجود این که کرم زیبایی، رنگ گونه هایش را پرانیده بود، در این ماه های اخیر بسیار شکفته است و حالا دختر دلربایی است که اندامش جا افتاده است. شادی آنها که فروکش کرد؛ تقریباً ندانسته نگاهی با هم رد و بدل کردند که مفهومش آشکار بود. هر دو آنها به فکر افتادند که موقع آن رسیده که شوهر برازنده ای برایش زیر سر بگذارند و زمانی که به مقصد رسیدند، دختر پیش از آنها بلند شد تا خمیازه بکشد و خستگی بدن جوانش را در بکند. به نظرشان آمد که در حرکت دخترشان، آرزوهای تازه آنها تأیید می شود و نیت خیر ایشان را تشویق می کند.